فلسفه زمان

درجستجوی زمان از دست رفته

Philosophy of Time

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : فلسفه زمان

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۷۹

تعداد صفحه:۷۶

« من دو سال از خدا کوچکترم »   علی (ع)
« زمان چشم زخم ابلیس به انسان است »   یک عا رف ایرانی
« دورانی بود در زمان که انسان هیچ چیزی را به یاد نمی آورد »   قرآن
« من زمان هستم » پیامبر اسلام
« قسم به زمان که انسان در خسران است » قرآن

فهرست عناوین

مقدمه..۴
فصل اول- زمان و خدا...۵
فصل دوّم- زمان و دوستی...۱۲
فصل سوّم- زمان و شناخت..۱۸
فصل چهارم- زمان واخلاق..۲۳
فصل پنجم- زمان وزنان...۲۷
فصل ششم- زمان و خواب...۳۱
فصل هفتم – زمان واراده...۳۵
فصل هشتم – زمان وازدواج...۳۹
فصل نهم – زمان وتکنولوژی..۴۱
فصل دهم – زمان تغذیه..۴۵
فصل یازدهم- زمان وحکومت..۴۶
فصل دوازدهم – زمان وبازی..۴۸
فصل سیزدهم – زمان وحافظه..۵۰
فصل چهاردهم – زمان وماده..۵۳
فصل پانزدهم – زمان وقلم...۵۴
فصل شانزدهم – زمان وموسیقی...۵۶
فصل هفدهم – زمان وسینما..۵۹
فصل هجدهم – زمان وگذشت زمان...۶۱
فصل نوزدهم – زمان وجان..۶۲
فصل بیستم – زمان وجنگ...۶۳
فصل بیست ویکم – زمان واسطوره...۶۴
فصل بیست ودوّم – زمان وتقدیر...۶۵
فصل بیست وسوّم – زمان وبیماری...۶۶
فصل بیست و چهارم – زمان ومالکیّت...۶۸
فصل بیست وپنجم – زمان وروابط اجتماعی..۶۹
فصل بیست و ششم – زمان وناجی..۷۰
فصل بیست وهفتم – زمان وتناسخ...۷۱
فصل بیست و هشتم – زمان ونبوّت...۷۲
فصل بیست ونهم – زمان وآزادی ۷۳
فصل سی ام – زمانِ من...۷۴

مقدمه :

شیخ و مطرب از ازل یاران غار هم شدند
ظاهر وباطن به یک هستی نثار هم شدند
عارفان امّا از این یکتاش کامل آمدند
شیخ ومطرب را یکی دیدند و واصل آمدند
* * *
از عدم نور وجود حق درخشیدن گرفت
تا وجودش در عدم اندوه رقصیدن گرفت
در نزولش مظهر شیخ آمد و فرزانه رفت
در عروجش مطربی کافر شد وافسانه رفت
* * *
ما نه شیخیم ونه مطرب بلکه نور آن حقیم
عارف و عامی نه ایم و آن ظهور مطلقیم
گرچه خود آدم نه ایم و بلکه جای آدمیم
گرچه خود هستی نداریم بلکه جای عالمیم
* * *
ما زمانیم و زمین را علّت و مأوا شدیم
خانه ای ما را نباشد چونکه بیت الله شدیم
* * *

فصل اوّل - خدا و زمان

۱- از کودکی احساس از دست رفتگی در من غوغا می کرد. هم اکنون که به آن وضع می نگرم می بینم که یک حس بسیار شدید شوپنهاوری- بودائی داشتم از سنین ۶-۵ سالگی و حتی کمتر .
شاید حدود ۵-۴ ساله بودم در ماه رمضان در زادگاهم سنگسر زیر کرسی و ساعات قبل از سحر بود که خواب دیدم که به اتفاق مادر و خواهر و مادر بزرگ بیمارم برای افطاری به خانهٔ خدا دعوت شده بودیم . رفتیم و خدا که جوان قد بلند و لاغر اندامی حدود ۴۰-۳۰ ساله بود و بسیار شبیه ۴۰-۳۰ سالگی من بود با پیراهن سفید آستین کوتاه آمد و یک سینی چای تعارف کرد که جز من هیچکس دیگری بر نداشت . من نوشیدم و از فرط تلخی از خواب بیدار شدم.تلخی آن چای یا شراب بحدی بود که تا مدتها در دهانم احساس می شد .
شاید از این خواب به بعد بود که من چیزی شدم که الان هستم . من از همان موقع همین بودم که الان هستم . فقط الان آنچه را که هستم بهتر درک می کنم وگرنه هیچ فرق دیگری به لحاظ احساس درونی نکرده ام .
من این خواب را بکلّی از یاد برده بودم تا اینکه حدود بیست سال و اندی بعد به یاد آوردم و دیدم خدائی که دیده بودم درست خود من در سن حدود سی ساله بودم .
اثر این خواب به طرز غیر قابل توصیفی تمام زندگیم را هدایت کرد و ماهیت بخشید.
۲- عمر یعنی« از دست رفتگی»و «جستجوی دگربارهٔ این از دست رفتگی». یعنی عمر همان به دست آوردنِ از دست رفتگی است ونه به دست آوردن چیزهای از دست رفته. من از کودکی غرق در از دست رفتگی خود بودم.از دست رفتگی چه؟ سئوال همین است. آیا از دست رفتگی کودکی بود؟ از دست دادن ۵-۴ سالی که انسان هیچ چیزی از آن را درک نمی کند به چه معنایی است؟آیا این احساس از دست رفتگی فقط به صورت یک احساس گنگ می توانست احساس از دست رفتگی کودکی باشدکه دوران گنگی است؟وشاید احساس از دست رفتگی هستیِ قبل از تولّد بود؟بهر حال این احساس با آن خواب مذکور پدید آمده ویا تشدید شده بود. بهر حال از آن خواب به بعد تا به امروز هرگز هیچ چیز این دنیا چنگی به دلم نزده است . من حتی در دوران کودکی از بازی کردن هم کمترین لذّتی نمی بردم ، لذا هرگز بازی نمی کردم . همه چیز این دنیا که همه برایش له له می زنند برایم پوچ ومسخره می آمد ومن همهٔ آدمهای بزرگ وجدّی را موجوداتی احمق و مسخره می دیدم. از همان کودکی.

۳-شاید هم این فنا بود که از دست رفته بود . بواسطهٔ وجودی که بدست آمده بود،با به دنیا آمدن. وشاید هم وجود روحانی بود که با سقوط در عالم خاک خود را از دست رفته می دید .

۴- بهر حال برای من « زمان » همواره جهان از دست رفتن بوده است و جهان نیززمانِ ازدست دادن جهان بوده است. ودر این از دست رفتگی و باورش وتصدیق حقّش چیزی به دل یافته ام که عین ابدیّت بوده است و حضور خدا.خدائی که عین فناست،ولی در مقابل بقای این جهان بقای برتر است . بقائی که به توصیف و حس نمی آید وبه همین دلیل حزن آور است.محزون از اینکه شاید چرا بقا وفنا بر جای یکدیگرنشسته و اظهارمی شوند.

۵- یاد گذشته ، یاد از دست رفتگی و یاد خدا همواره یادهائی توأم بوده است. شاید هم خداست که از دست رفته است وبا از دست دادنش به یادش می آوریم وبا به یاد آوردنش به دستش می آوریم و مکرراً از دستش می دهیم.

۶-برای من عمر دقیقاً به مثابهٔ عمر خدا در خاک است.گذر خدا در خاک. بشریّت در نظر من همین گذار است و من گلوگاه این گذار هستم.

۷- هر گاه شدیدتر فنارا احساس می کنم، خدارا احساس می کنم. وچون فنا جز در بستر زمان ممکن نمی شود لذا تفکر دربارهٔ ماهیت زمان برای من عین تفکّر دربارهٔ ذات خداست. زمان و خدا در نزد من مترادفترین مقولات هستند.

۸- من با خوابها و رؤیاهایم احساس شدیدتری دارم تا با وقایع عوالم بیداری خود. شاید آنها به عالم روح و بقای جاودانه نزدیکترند و اصلاً به حقیقت باطنی نزدیکترند و کمتر فریب دارند. حرفی را که کسی در خواب به من می زند بیشتر باور دارم تا در بیداری. کاری را که کسی در خواب انجام میدهد و در رؤیا می بینم بیشتر به واقعیّت نزدیک می بینم تا اعمال روز مرّه اش را .

۹- من اکثراً وقایع بیداری ام را بر اساس خوابهایم تعبیر و تفسیر می کنم ونه بعکس. با دیگران نیز همین طورم وبه همین دلیل آدمها از من می ترسند و فرار می کنند. زیرا می بینند که من باطن آنها را می بینم وبر اساس باطن آنها با آنها رابطه برقرارمی کنم و حرف می زنم .

۱۰-برای من خواب دورهٔ بازیابی زمان از دست رفتهٔ بیداری است. بیداری برای من عرصهٔ از دست رفتگی است ،،مگر شب زنده داری آنهم به تنهایی ویا با یار شفیقی.

۱۱- رؤیاهای عالم خواب اثری مستقیم و بسیار شدید و عمیق بر سرنوشت کلی من دارند که بیانش ممکن نیست. من رؤیاهای استثنائی و حیرت آوری دیده ام : ملاقات با خدا، تداخل ماه و خورشید، هبوط کرهٔ زحل بر روی زمین و امثالهم. این رؤیاها به همان شدّت که فنای جهان را در من محسوس می کنند بقائی افسانه ای در من پدید می آورند.

۱۲- در بیداری هم وقایع حیرت آوری برایم رخ داده اند که گاه عجیب تر از رؤیا است. مثلاً دو بار ماه فرود آمد و وارد سینه ام شد. یکبار هم آسمان شکافته شد وپری مقدّس و زیباروئی که تمام آسمان را گرفته بود بسوی من آمد و بر سینه ام وارد شد. ویا سقراط حکیم را دیدم که روبروی من نشست و با من راز گفت و امثالهم. در این وقایع است که زمان از دست رفته را جبران شده می یابم و دیگر احساس نیستی نمی کنم و روحم اشباع و غنی می گردد.

۱۳- همه چیز به مرور زمان به دست می آید و هر چه هم که به مرور زمان به دست آید به مرور زمان از دست می رود . ومن آموخته شدم که هرگز به آنچه که به مرور زمان ودر زمان وبواسطهٔ زمان به دست می آید و محتاج زمان است دل نبندم و بلکه خودم آنرا رها کنم و بروم و هرگز هم به زمان و مرور زمان و آینده امیدی نداشته باشم و فقط در انتظار معجزه باشم.

۱۴- همه با معجزه زندگی می کنند ولی من از جمله آن اندک کسانی هستم که از معجزه های زندگی بر خوردار بوده ام زیرا به مرور زمان زندگی نکرده ام ولذا آماده برای دریافت معجزه های زندگی بوده ام. لذا همواره بسیار بیشتر از شرایط و امکانات و موقعیت های زندگیم از زندگیم برخورداری داشته ام. به زبانی دیگر از تمامیت موقعیّت زندگیم استفاده کرده ام و لذا بندرت حسرتی از گذشته در دلم باقی مانده است.

۱۵- بمیزانی که بر باد رفتگی و از دست رفتگی را درک و باور و تصدیق کردم و تسلیمش شدم با خودم و آدمها و زندگیم صادق تر شدم و کمتر محتاج دروغ و ریا گردیدم و کمتر دریوزه شدم. کسی که حق فنا را درک کند بی نیاز می شود:حق زمان را .

۱۶- حق زمان همان زمانِ حقیقی و حقیقت زمان است: فنا. واینگونه است که من همواره زمان شناس برجسته و خارق العاده ای بوده ام و نیز همواره از زمان جلوتر بوده و در عین حال فرزند زمان بوده ام وبه غار نگریخته ام و توانسته ام با هر نوع بشری دوستی و همنشینی کنم. واین جبران زمان از دست رفته است.

۱۷- من در شفا دادن بیماران لا علاج تجربه عظیم دیگری از جبران زمان از دست رفتهٔخویش داشته ام و نیز این تجربه عظیم را به دیگران هم منتقل کرده وآنها را هم برخوردار نموده ام. وکسی به ندرت تاب تحمل وهضم و جذب رجعت زمان را داشته است.

۱۸- خدمت بی مزد و منّت و ایثار بی انتظار ، تجربه عظیم دیگری در جبران زمان از دست رفته است. کسی که بدین وسیله دنیا را که همان مرور زمان است از نفس خود پاک می کند ، قدرت و پایداری جادوئی زمان را در اکنونیّت حیات و هستی خویش درک نموده و از آن برخوردار می شود.

۱۹- یا زمان از انسان می گذرد و تباهش می سازد و یا انسان از زمان می گذرد و ابقایش می کند. زمان همان زمانه با همهٔ محصولات و امکاناتش می باشد که بایستی از آن گذشت و تاریخ را پشت سر نهاد تا در روبروی خود جز خدا را نداشته باشی . فقط با خدا می توان از گذر زمان گذشت.

۲۰- زمان از دست رفته به لحاظی همان انسانهای از دست رفتهٔ زندگی گذشتهٔ هر فردی می با شند : آشنایان و دوستان قدیم ، همکاران و همفکران سابق، همسایگان و فامیل، اموات وطلاقها و جدائی های خواسته و ناخواسته و حتّی دشمنان گذشته. و همهٔ کسانی که امروز دیگر در دسترس نیستند ویا اگر هستند دیگر آن آدمهای سابق نیستند: والدین، فرزندان و عزیزان. و امروز آنها را به یاد می آوریم و این یاد چیزی جز احساس از دست رفتگی را برای ما به همراه ندارد . و در میان همهٔ این روابط و عواطف از دست رفته دوست یا دوستان مخلص و صدیق و راهنمائی هستند که به هر دلیلی دیگر در دسترس تن و یا دل قرار ندارند. به واسطهٔ فراق و یا مرگ و یا خیانت.این از دست رفتگی شدیدترین از دست رفتگی هاست وگاه احساس مرگ ونیستی را بهمراه دارد و از جبران ناپذیرترین از دست رفتگی هاست. ولی در به یاد آوردن مستمر و عمیق این از دست رفته ها می توانیم آنها را به نوعی دیگر که بسیار خالصانه و جاودانه است بدست دل آوریم . هنگامی که در دلمان از آنها عذرخواهی می کنیم ویا آنها را می بخشیم به دست دل ما می آیند و حس جاودانگی را پدید می آورند و زمان از دست رفته را در وجود ما جبران میکنند . یاد انبیاء و اولیای خدا در رأس این یادهای جبران ساز قرار دارد. ویاد خدا در رأس همهٔ این یادهای بزرگ اشد ّوجود و جاودانگی را القاء می کند. یاد خدا به هر دلیلی در ایّام پیری و کهولت که ایّام از دست رفتگی عظیم است تنها عاملی است که می تواند در انسان آن خسران عظیم را جبران کند .

۲۱- یاد خالصانهٔکسی که دیگر وجود ندارد و یا اصلاً ظاهراً وجود نداشته است (مثل خدا) اشدّ جبرانها را در این خسران عظیم پدید می آورد. آنکه نیست آنکه هست را جبران می کند . زمان از دست رفته زمان نیامده را به صورت اُمید و آرمان جبران می کند . و نیز زمان نیامده (آینده) زمان رفته را به یاد می آورد وجبران می کند . « یاد » همان جبران است . انسان موجودی به یاد آورنده است و شاید از همین رو انسان شده است و همهٔ صفات بشری حاصل به یاد آوری است . آنکه بیشتر و عمیق تر به یاد می آورد انسان تر است و بیشتر رشد می یابد .

۲۲- یاد خدا کارخانه و کانون و علت وحافظهٔ همهٔ یاد های واقعی وجبران ساز و احیاء کننده است. انسان به میزانی که خدا را به یاد می آورد می تواند گذشتهٔ واقعی خود را بدون تحریف و مسخ به یاد آورد و خود را بشناسد و نیز جهان و انسانهائی را که طی نموده است. من اگر به یاد آورندهٔ بزرگی بوده ام از این رو بوده که در ایّام کودکی خدا را خواب دیدم واین یاد در خون من جاری بوده است . واین جریان موجب شده که من در عمری که کرده ام هزاران مرتبه زندگی کرده باشم و گوئی که در طی این چهل سال چهل هزار سال زندگی کرده و اعماق و ابعاد زندگی را آزموده ام و در روابط با انسانها تا اعماق حیات و هستی اشان را درک کرده ام ولذا هر دیدار کوچک و کوتاه ویکباره ای را بارها وبارها به یاد می آورم وکشف می کنم و این یاد و مکاشفه مترادف با جبران هزار بارهٔ زمان از دست رفته است.

۲۳- اشیای محیط زندگی ما ،طبیعت بیرون از ما، وقایع و آدمهای زندگی ما از دور و نزدیک همگی ظرفها و چاههایی هستند که زمان ما را می بلعند و نابود می کنند و نهایتاً تن خود ما عمیق ترین و بلعنده ترین این چاههاست . در هر یک از این اشیاء و وقایع بمیزانی که خدا به یاد می آید این بلعنده گی و تباه شونده گی وخسران ، حالتی معکوس می یابد و احیاء کننده می شود وهر ساعتی از عمر که می گذرد هزاران ساعت زنده تری را در وجودمان به ارمغان می آورد و ما را غنی می سازد . بمیزانی که دل ما و تن ما محل یاد خدا می شود عبور زمان را و خسران و از دست رفتگی عمر را احیاء می کند و مبدّل به جاودانگی می نماید که همان بی زمانی است .

۲۴- ونهایتاً باید گفت که یاد هر چیزی غیر از خدا موجب خسران و احساس از دست رفتگی است و موجب یأس و حسرت و کهولت وتباهی می شود و انسان را به سوی نسیان می راند و به افیون و الکل و داروهای فراموشی زا می کشاند ویا دیوانه می سازد . و اگر خدا به یاد آورده نشود بهتر است که یک دوست مخلص و صدیق و پاک مستمراً به یاد آورده شود که همان کار را می کند .

۲۵- این یک حقیقت بزرگ است که خدا به این آسانی در دل کسی به یاد آورده نمی شود . یاد خدا در وجود ا نسان موجب احساس شدیدی از جاودانگی و بی نیازی است . یاد خدا حتّی به عنوان تلقین و یک القای ذهنی محض هم چندان کار ساده و ممکنی نیست تا چه رسد یاد قلبی . انسان به میزانی که از امیال و هوس ها و خود پرستی های خود می گذرد می تواند به یاد خدا افتد . به همین دلیل است که اکثر انسانها در دوران پیری و بیماری که جبراً از بسیاری از امیال و هوسهای خود ساقط شده اند گهگاهی به یاد خدا می افتند وخسران عظیم عمر بر باد رفته را اندکی التیام می بخشند .

۲۶- انسان بمیزانی که در خط استمرار و ادامهٔ زندگی گذشتهٔ خود و آباء و اجداد خود و تاریخ قرار دارد ، تاریخ و گذشته اش عنصر از دست رفتگی اوست و عرصهٔ خسران روحی اوست و یاد گذشته هم چیزی جز تشدید بر باد رفتگی نیست هر چند که این تشدید اگر به انقطاع از گذشته نینجامد لا اقل تار و پود گذشته را سست می کند و این سستی مرگ را لا اقل آسانتر می کند .

۲۷- احساس از دست رفتگی و نیز اندیشه و باور بر باد رفتگی عمر گذشته که ظاهراً هم خیلی معقول و محسوس و واقعی می نماید برای انسان یک احساس و باور بغایت ابلهانه و غیر حقیقی است . لااقل به این دلیل که گنجینهٔ حافظهٔ ما تمام گذشته را در خود ذخیره کرده است و چیزی از دست نرفته و بلکه به دست آمده است واز آنِ ما شده است . پس به میزانی که گذشته در اعماق و ابعاد واقعی اش به یاد آورده می شود احساس خسران کمتر می شود و به میزانی که گذشته را در خود تحریف و مسخ می کنیم این احساس شدیدتر می شود زیرا واقعیّت گذشته را مخفی و بلکه در خود دفن می سازیم.

۲۸- پس صادق بودن لااقل با گذشتهٔ خود مهمترین عنصر جبرانِ زمان از دست رفته است . صداقت و جاودانگی جریان واحدی است همانطور که خود- فریبی و خسران .

۲۹- در هر کجا و هر حس و فعل و رابطه و ایده ای بمیزانی که « من» ومنیّت و خود پرستی حضور داشته باشد صدق و واقعیّت کمتر وجود دارد در نزد آن فرد . و به همین میزان آن فرد آن واقعه یا رابطه و فعل را از دست می دهد و یاد چنین بر خورد ریائی مسلماً یادی خسران آفرین و تشدید کنندهٔ بربادرفتگی است . به همین دلیل است که انسان خود - فریب و دروغگو و ریاکار انسانی از دست رفته است لذا خدا را هم نمی تواند به یاد آورد زیرا دروغگو دشمن خداست . انسان دروغگو، خدا را از یاد خودش پاک می سازد و این همان احساس خسران و از دست رفتگی و مرگ و تباهی است .

۳۰- انسان بمیزانی که واقعیّت جاری را منکر است و شاکی است و نفی می کند خود را از آن واقعیّت که بخشی از زندگی اوست محروم و بیگانه می سازد . کفر همین است . وبه همین دلیل چنین انسانی از یاد خدا محروم می شود هر چند که اسم خدا مستمراً بر زبانش جاری باشد . و اینگونه است که احساس خسران و برباد رفتگی به انسان دست می دهد وعمر گذشته را عرصهٔ فنا و نابود شده گی خود می یابد و عمر روبرو را هم در مرگ تمام شده می بیند لذا از پس و پیش در محاصرهٔ نابودی است . این احساس وی را بسوی تبهکاری و انهدام سائر انسانها سوق می دهد .

۳۱- انسان بمیزانی که علیرغم امیال و هوای نفس خویش تسلیم واقعیّت می شود در واقعیّت ، جاودانگی را در می یابد و بدینگونه زمان در وجودش از دست نمی رود بلکه تبدیل به گوهرهٔ وجود ابدی می شود. تسلیم و تصدیق آن قدرت و کیمیائی است که واقعیّت میرا را تبدیل به حقیقت ابدی و وجود لا یزالی می سازد. این تسلیم و تصدیق حتّی اگر از سر جبر باشد بهتر است از جدال و گریزی که از روی اختیار باشد .

۳۲- مقابله و جدال با گذار زمان و نبرد بر علیه تغییرات همان واقعه ای است که انسان را به تباهی و خسران و بربادرفتگی می کشاند. انسان باید در مقابل نسیم و باد و طوفانهای زمان تسلیم و آرام باشد تا زمان در وجودش میرائی و تباهی را پاک کند و دنیا را که عرصهٔ خسران است بزداید و جاودانگی را بنشاند و خدا را به یاد آورد و وجود را محلّ حضور و ظهور خدا نماید . فقط با خداست که هیچ چیزی از دست نمی رود و بلکه جاودانه می گردد.

۳۳- نبرد انسان با مکان و امکانات و واقعیّات موجود ،نبرد انسان با خداست و موجب خسران زمان در انسان می شود و زمان در انسان موجب تخریب و فساد و حرص و قحطی و عناد و جنون می گردد. زمان یا نابود کننده است ویا جاوید کننده .

۳۴- انسان در هر واقعه ای بمیزانی که می یابد می بازد و بمیزانی که می بازد می یابد . و بمیزانی که یافته های خصوصی و منی و مادّی خود را به اختیار رها می کند از خسران رها می شود و حق ابدی آن یافته در وی می ماند . انسان به سادگی و سهولت می یابد و لذا بایستی به این آرامی و ساده گی ببازد. سختی در باختن همان خسران است در زمان.

۳۵- گذشت زمان در انسان تولید اراده و منیّت و ایده و آرمان می کند و انسان بمیزانی که ارادهٔ خود را تبعیّت میکند به افسون از دست رفتگی و خسران که صفاتی همچون حرص و حسد را پدید می آورد دچار می گردد و آنجا که با شکستهای بزرگ مواجه می شود و ناکام می گردد بایستی حق این شکست را درک نموده و پذیرا شود و جز ارادهٔ خود را علت شکست نداند . این شکست اراده است یعنی شکست زمان در انسان . این فروپاشی زمان

در انسان حق و عظمتی مقدّس دارد که اگر پذیرفته نشود به یأس و پوچی و مرگ و تباهی می انجامد . این فروپاشی عدم است ، فروپاشی چیزی که قبل از فرا رسیدن مرگش در انسان مرده است : دنیا ! این سرآغاز درک جاودانگی است . انسان بایستی به استقبال شکست خود برود و نهراسد . انسان در شکسته شدن است که جاودانه می شود و جاودانگی می یابد به شرط آنکه حق شکست را درک کند و قلباً بپذیرد . زیرا آنچه که « من » هر کسی را پدید می آورد سیا هی و ثقل وجود است که در عرصهٔ عدم قرار گرفته است و محکوم به فروپاشی است . هر که این حکم را بپذیرد در این فروپاشی هستی جاوید می یابد . زندگی من اسوهٔ این پذیرش و استقبال بوده است . من همواره بر آستانهٔ پیروزیهایم به ناگاه میان تهی کرده و غیب شده ام . امری قدسی از اعماق جانم همواره مرا از این پیروزیها نهی نموده و فراری داده است : پیروزیهای منحصر بفرد و معجزه آسای علمی و طبّی و دینی و عرفانی و سیاسی و فرهنگی و امثالهم . این یک رندی کبیر و عارفانه است که من هرگز به دام خود نیفتاده ام . الا فقط در یک مورد که به دام عشق خود نسبت به همسرم افتادم و بیست سال ناله کردم و خدا خدا نمودم تا نجات یافتم . هر چند که دامی مقدّس بود زیرا من در این عشق هیچ چیزی را برای خودم نخواستم و لذا در این دام از هزاران « من » پاک شدم و این عشق به اندازهٔ بیست هزار سال بر عمرم افزود . وبمن نشان داد که حتّی پاکترین و خالصانه ترین عشق ها هم نمی تواند عرصهٔ مالکیّت فردی عاشق باشد و اتّفاقاً مالکیّت عاشقانه چاهی است که بندرت انسان از آن نجات می یابد . عشق « من » خطرناکترین من هاست و تباه کننده ترین خسارت ها را بهمراه دارد که گاه از یک عاشق یک جنایتکار پدید می آورد و تمام زمان او را مبدّل به نابودی کامل می کند و عمرش تجربهٔ تباهی و نیستی می شود و همین . کسی که به اختیار و انصاف از عشق خود می گذرد از تمامیّت عدم و نابودی و حماقت خود می گذرد و در این گذشت از تمامیّت خسران ِ گذار زمان می گذرد زیرا در هیچ تجربه و عرصه ای به اندازهٔ عشق ، زمان ، امکان اشدّ عبور و تخریب و تباهی را ندارد . در رابطه با معشوق است که زمان تا اعماق ناپیدای وجود عاشق را درمی نوردد و به باد نیستی می گیرد و این اگر به قوّت معرفت و ایثار جبران شود که اشدّ وجود و جاودانگی را برای عاشق به بار می آورد و اگر جبران نشود اشدّ بدبختی و خسارت را به بار می آورد و یاد معشوق هر باری طوفانی از فنا بر پا می کندوتمام حیات و هستی فرد را در مقابل چشمش نابود می کند تا آنجا که تن عاشق کارخانهٔ نابودی ابدی او می شود و خودکشی ویا گرایش به فراموشی و تخدیر به عنوان تنها راه ادامهٔ حیات جلوه می کند و یا جنون و جنایت رخ می دهد . هیچکس در این دوران چون من عشق نورزید و هیچکس نابود سازی زمان را در عشق چون من تجربه نکرد و هیچکس چون من از قهقرای این خرابات نجات نیافت . خدا مرا نجات داد .

۳۶- یاد خدا مخرّب دنیاست و تخریب دنیا موجب یاد خداست . این یاد موجب جاودانگی واین تخریب موجب بی نیازی است . هرچه که تخریب و ناکامی و فساد و مرگ و بیهوده گی شدیدتر احساس می شود و رخ می نماید یاد خدا اجتناب ناپذیرتر می شود و هر چه که یاد خدا شدیدتر باشد نابودی آشکارترپیدا می شود تا این یاد تبدیل به فریاد شده و خدا را آشکار کند .

۳۷- من همه چیز را با یاد خدا جبران می کنم . من با یاد خدا هر چیزی را ابدی وافسانه ای ومتافیزیکی احساس میکنم وازروحانیّت چیزها واقعاًبرخوردارمی شوم.برای من همه چیزهای اطرافم وهمهٔ آدمها اسطوره ای هستندوابدی و رمزوار.واغ واغ سگی ویا عرعرالاغی ویاصدای جیرجیرکی ونوای بادی وصدای موسیقی ویاگریهٔکودکی ونیزرنگهاوحجم ها جملگی اسطوره ای وملکوتی وروحانی اند وتااعماق قلبم رخنه می کنند.نابودی چیزها اینگونه در وجودم جبران میشودونابودی من دروجوداشیای محیط جبران میشود.هیچ چیزعادی وجود ندارد ونیز هیچ چیز غیر عادی نیست.عادی ترین وقایع زندگی من خارق العاده ترین آنها بوده اند.

۳۸- وبخصوص انسانها از هر نوع و درجه ای . هر انسانی برای من به یاد آورنده ترین واقعه هاست. هر انسانی یک واقعه منحصر به فرد و ژرف وابدی است ویاد خدا را در من به اوج می رساند.واینگونه است که

تباهی ونابودی شان را در یاد خدا به هستی جاوید می رسانم ولذا درمن جاودانه می شوند وزمان از دست رفتهٔ رابطهٔ من با آنها جبران می شود و نیز رابطهٔ آنها با من .

۳۹- هیچ موجودی به اندازهٔ انسان نابود کنندهٔ زمان نیست وزمان در هیچ موجودی به اندازهٔ انسان نابودی زا نیست. تاریخ فقط تاریخ نابودی است چه در عرصهٔعمر فردی ویا عمر اجتماعی و یا عمر تمدّنها و یا عمر کل بشریّت. من در فرا رفتن از تاریخ کلّ بشریّت را در خود جاوید می سازم و زمان از دست رفتهٔبشری در من باقی می ماند و من نهایتاً مظهر از دست رفتگی بشریّت می شوم.

۴۰- من مظهر خطای بشریّت شده ام چون توانسته ام این خطا و خسران را جبران کنم وآخرین شاهد باشم بر نابودی بشر.

فصل دوّم- دوستی و زمان

۱- هیچ کس مرگ خود را در خودش و بخودی خود و با مرگ خودش درک و احساس و تجربه نمی کند بلکه در مرگ کسانی که شدیداً دوستشان دارد تجربه می کند. احساس و تجربهٔ جاودانگی و نابودی هر دو در واقعهٔ دوست داشتن و عشق ورزیدن است که در شدیدترین مقامش امکان می یابد . در عشق گذشت زمان متوّقف شده و زمان عین جاودانگی است و در شکست و خیانت آن دوباره به جریان می افتد و همهٔ عقب مانده گی آن به ناگاه همچون طوفان جبران می شود واین طوفان تمام ارکان وجود را در هم می شکند و مرگ و نیستی پیدا می شود.

۲- عشق ودوستی اجازه نمی دهد که مرور زمان در دل رسوخ کند ودل را پیر و سست و تباه سازد و بمیراند . ولی کسی که به کسی خیانت می کند که مورد محبّت قلبی اوست بدست خودش سینهٔ خود را می شکافد و طوفان زمان به ناگاه دلش را منجمد می سازد و می میراند .

۳-بمیزانی که انسان در دوستی باقی می ماند و به آن وفا و خدمت می کند موفق به لمس و درک ماهیّت زمان می شود . تفکر در ذات زمان به وجود انسان عظمتی خدایگونه و وسعتی جهانشمول می دهد . زیرا فقط در مقام دوست داشتن ا ست که انسان اسیر و مشمول زمان نیست بلکه بر آن اشراف دارد و بازیچهٔ آن نیست . زمان و زمانه زیر پای عشّاق قرار دارند.

۴- پس از آنکه خدا را در خواب دیدم در همان دوران که زیر سنّ مدرسه بودم عاشق یک دختر حدود ۱۸ ساله شدم . عاشقی شیدائی و بیقرار که در دیدارش لحظه شماری می کردم . او در همسایگی ما بود و سیمائی مینیاتوری و افسانه ای داشت و هر چند وقت به دیدار مادرم می آمد و مرا در آغوش می کشید . این دخترک به یک سال نکشید که به بیماری خنّاق مرد . روز تشیع جنازه اش طوفان برف بود . مرگ وی نابودی و هیچی و پوچی حیات دنیا را برایم به یقین قلبی تبدیل کرد و مرور زمان را در نظرم و در دلم و در اندیشه ام پوچ کرد و از کار انداخت و من زان پس چیزی به نام آتیه و آینده و آرمان نداشتم .و ا لبته هر گاه هم که آرمانی در ذهنم نقش می بست ساعتی طول نمی کشید که بر آن می خندیدم و از بین می رفت . هر چند که حتّی آرمانهای دوران کودکی و نوجوانی ام جملگی آرمانهائی جهانی برای نجات و خوشبختی بشریّت بود و من هرگز برای خودم هیچ آرزوئی در سر نداشتم . حتّی هر گاه عاشق هم که می شدم هرگز لحظه ای به فکر وصال و ازدواج نمی افتادم و حتّی سعی در دیدار و نزدیکی هم نمی کردم مگر آنکه خودش پیش می آمد. من از ۴سالگی تا به امروز همواره عاشق بوده ام و عشق بخودی خود برایم کفایت کرده است و وصال در نظرم ابلهانه نموده است . این عشق ها راز زمان فهمی و خدا شنا سی من هستند . این عشق ها مرا از اسارت زمان و از جنون و حماقت حاصل از مرور زمان مصون داشته اند و مرا در مقابل مرگ و نیستی روئین تن نموده اند و مرگ و نیستی را در نزدم شیرین ترین چیزها کرده اند و امکان زندگی هزار باره بمن بخشیده ا ند و بودن و نبودن را یگانه نموده و این یگانگی را در درک وجود خدا عالیترین نور معرفت یافته ام .

۵- نجات انسانها از جهل و بدبختی و عذاب ، تنها همّ و غم من در تمام زندگیم بوده است و اینک که به یاد انسانهائی می ا فتم که در مسیر زندگیم قرار گرفتند و من موفق نشدم که آنها را نجات دهم تنها افسوس من است که همواره دلم را غرق در حزن و اندوه می کند و گاه گویی در دریایی از خون شناور می شوم . و گاه دچار یأسی عظیم و هولناک می گردم و تا سر حد کفر به پیش می روم . ولی حتّی این حزن ها و این یأس ها و کفرها

هم مرا شدیدتر به خدا نزدیک می کند و احساس می کنم که هنوز هم می توانم برایشان کاری بکنم هر چند که دستم به آنها نمی رسد و یا حتّی برخی مرده اند . و آن کار اینست که با تمام وجودم برایشان دعا کنم و آنها را ببخشم و بار گناه و بدبختی آنها را بر عهدهٔ خود گیرم و خودم به جای آنها رنج بکشم .احساس می کنم که این کار بسیار هم مفید است و فایدهٔ آن را گاه در خوابهایم عیان می بینم که حالشان خیلی خوب شده است و خوشبخت هستند .

۶- من اگر کسی را فقط یکبار و لحظه ای در یک جمع شلوغ هم دیدار کنم هرگز از یاد نمی برم و مکرراً به یادش می افتم و به سرنوشت وی جداً می اندیشم و نگرانش هستم . حتی اگر اسم و کار و بار او را هیچ ندانم و هرگز هم دیگر دیدارش نکنم و ندانم که کجاست و یا اصلاً زنده است یا نه . گویا این تنها شغل من است . شغلی که برایم هستی به بار آورده است و مرا از مرگ و نیستی معاف کرده است و گذر زمان را از وجودم رانده است و گوئی که اصلاً در این دنیا و در این زمانه زندگی نمی کنم و هیچ واقعه ای از این دنیا نه شادم می کند و نه ناراحت .

۷- آیا من از همان کودکی و جوانی ام یک نجات یافته بودم که در عطش نجات دیگران بوده ام ؟ بهرحال من هرگز در این دنیا طلبی نداشته ام که دنیوی باشد و گوئی غرق در بی نیازی بودم هر چند که به لحاظ مادی از همان کودکی تا به همین الان فقیر بوده و مستمراً فقیرتر شده ام و اینک شاید فقیرتر از من کسی در جهان نباشد ولی گوئی تمام دنیا مال من بود و من بی نیاز بودم و همواره احساس خدائی داشته ام . و هیچ چیزی نگرانم نمیکرد و بخصوص گذشت زمان که کانون همهٔ نگرانیهای بشر است برای من کمترین اهمیّتی نداشت و گوئی اصلاً شامل حال من نمی شد ومن فقط نگران دیگران بودم ونسبت به عا لم و آدمیان احساس مسئولیت می کردم و خود را ناجی احساس می کردم . هر چند که اینک آن احساس در من به گونه ای دیگر است. من همه را دوست داشته ام و عاشق سعادت و سلامت همه بوده ام و بیش از همه ، بیشتر عاشق بیداری وجدان و معرفت دیگران بوده ام . من از کودکی تا کنون جز جهل و حماقت هیچ دلیل دیگری برای بدبختی آدمها سراغ نداشتم من می دا نستم که بواسطهٔ علم و معرفت و خودشناسی همه نجات خواهند یافت . هر چند که تا به امروز هنوز مطمئن نیستم که توانسته باشم حتّی یک نفر را نجات داده باشم به گونه ای که دیگر گمراه نگردد . و کم کم به این نتیجه می رسم که دوست داشتن همان نجات است و تا زمانی که من کسی را دوست دارم او خوشبخت است و بالاخره نجات خواهد یافت و بیدار خواهد شد حتّی اگر در جهان آخرت باشد . بواسطهٔ عشق و دوست داشتن حتّی مرز بین زندگی و مرگ و دنیا و آخرت برای من در حال برداشته شدن است . من در عوالم خواب با بسیاری از کسانی که اینک مرده اند در ارتباطم و یاریشان می دهم و این یاری و دوستی با مرگ هم پایان نمی پذیرد و این شکست مرور زمان است .

۸- زمان دوستی زمانِ بی زمانی و جاودانه است که در آنجا مرگ عین زندگیست و اصلاً میرائی وجود ندارد و حضور وحس زمان در گذشت زمان نیست و گذشت زمان سیر قهقرائی دارد و اکنون را پدید می آورد که ابدیست . ولی به میزانی که در دوستی خدشه و رخنه ای پدید می آید طبع تخریبی و فساد انگیز و نگران کنندهٔ زمان آغاز می شود و زمان موجب پیری و سستی می گردد و گام به گام دوستی به زیر سئوال می رود و طلب و انتظار رخ می نماید و تجارت بر جای محبّت می نشیند و انسان در مسیر زمان به دریوزه گی می افتد و فرد احساس می کند که در این دوستی کلاه سرش رفته است ولذا یادِ دوستی مبدّل به احساس از دست رفتگی می شود و زمان از دست رفتهٔ دوستی میخواهد که در تجارت جبران شود و این بدترین جبرانهاست .

۹- عمر زندگانی ماندگار و جاوید هر انسانی همان عمر دوستی های بی حساب و کتاب اوست . و مابقی عمرش مافات و جبران زمان از دست رفته است در به یاد آوری دوران دوستی . یاد دوست و دوستی همان یاد جاودانگی است در عرصهٔ تباهی زمان . و در عرصهٔ تباهی زمان است که جاودانگی تبدیل به معرفت وبیداری و رجعت می شود . همان طور که آدم و حوا در عرصهٔ خروج از بهشت و عرصهٔ تباهی زمان بود که بهشت را کشف کردند و

خدا را و جاودانگی را و دوستی را . و باز طالب و راجع شدند . دوستیِ اوّل یک هدیه است بدون طلب و نیازی ، ولی میل به دوستی در عرصهٔ تباهی زمان بر معرفت و نیاز است . بنابر این زمان از دست رفته و از دست رفتگی زمان فقط احساسی شدید و بیدار کننده برای کسی است که اصلاً جاودانگی و دوستی را درک کرده و در آن واقع شده باشد وسپس آن را از دست داده باشد .

۱۰- دوستی و جاودانگی حاصل از آن برای بشر نسیان آور و گاه جنون آمیز است و خروج از آن واجب است و این خروج رخ می دهد و نسیان می شکند و این شکستنی دردناک است و انسان به یاد می آورد آنچه را که از دست داده است و در این به یاد آوردن است که آنچه را که از دست داده به دل می یابد .

۱۱- پس زمان یک چیز است و گذر زمان چیز دیگری است و احساس از دست رفتگی زمان نیز چیز سوّمی است و یاد زمانِ از دست رفته چیز چهارمی است و بازیابی زمان از دست رفته چیز پنجمی است و ششمی جاودانگی عارفانه است که با زحمت به دست دل می آید در طوفان تخریب و تباهی زمان . و آنگاه چشمِ گردبادی و غارتگر زمان مردم و به آخر رسانندهٔ زمانِ تاریخی بشر . و پیام آور آخرالزمان و امام زمان و ناجی مردمی که در اسارت زمانِ به پایان رسیده هستند و دیگر زمان در آنها عبور نمی کند و ایستاده است . این ایستائی دیگر جاودانگی نیست بلکه نابودی است و یا دوزخ جاوید .

۱۲- دوست داشتنی ترین انسان کسی است که در آخرالزمان باز هم می تواند دوست بدارد : آنجا که هیچ دلیلی و هیچ امکانی برای دوست داشتن وجود ندارد زیرا نابودی جهانگیر شده است و هر دوست داشتنی محکوم به عداوت است و هر که را دوست بداری خصم حیات و هستی خود نموده ای . زیرا زمان در وجود او از حرکت ایستاده و نفس و حال و سرنوشت او هیچ تغییری نمی کند حتّی بدتر هم نمی شود . پس گوئی که تو نابودی او را دوست می داری . برای همین است که در آخرالزمان دوستی های عامیانه به جنایت و قتل منجر می شود و دوستی های عارفانه هم اکثراً به ثمری نهائی و کامل نمی رسد .

۱۳- اگر ضدّ زمان ترین و ضدّ زمانه ترین و ضدّ تاریخ ترین و ضدّ تمدّن ترین انسان جهان هستم به این دلیل است که عاشق ترین انسان جهانم . زیرا کسی که در جاودانگی قرار دارد بی نیاز است حتّی بی نیاز از بودن .

۱۴- این یک واقعیّت بسیار تلخ برای من بوده است که اینک بتدریج مجبور به باور آن هستم و این واقعیّت آن است که این من بوده ام که دیگران را دوست داشتم و یا برخی را عاشق بودم و کسی مرا دوست نداشت فقط همه محتاج این بودند که من آنها را دوست داشته باشم . زیرا در این دوست داشته شدن بهره های کلان و معجزه آسای مادّی و عاطفی می بردند و از بسیاری از بن بست ها و بدبختی ها و عذاب ها نجات می یافتند .
این واقعیّت بسیار تلخ نهایتاً وبطور کامل در رابطه با همسرم بر من به وضوح ثابت شد و آنگونه ثابت شد که به هیچ طریقی امکان توجیه و تفسیر و گریز باقی نگذاشت . و این نقطهٔ عطف بزرگی در حیات عاطفی – معرفتی من بود و در من بیداری و حقیقت جدیدی پدید آورد تا دیگر اجازه ندهم که دیگران لااقل از بابت دین از وجود من سوء استفاده کنند و پلیدیهای خود را در پناه من تطهیر نمایند و به حساب دین بگذارند . و نیز تنهائی مطلق مرا به من باوراند .

۱۵- وقتی کسی را برای خودش دوست میداری ونه برای منافع خودت ، و او فقط در این رابطه مصرف کننده است و تو را نه تنها دوست نمی دارد بلکه رعایت حرمت و ادب این دوستی را هم نمی کند بتدریج در عرصهٔ نیاز به تو با تو به عداوت می رسد و از فرط احساس حقارت به جنون حسادت می رسد . زیرا تو در این ایثار جاودانگی می یابی و او در این مصرف بخیلانه دچار تباهی و احساس نابودی می شود . تو به سمت آزادی میروی و او روز به روز درما نده تر و اسیرتر می شودتا آنجا که به تو زخمی می زند و می رود . به کجا ؟ بسوی کسانی که از او نفرت دارند و یا لااقل اصلاً دوستش ندارند زیرا چنین کسی را حتّی عزیزترین کسانش هم

نمی توانند دوست داشته باشند زیرا او تبدیل به یک غول میان تهی و بی خاصیّت و متکبّر شده است . او به عرصه ای می رود تا به کسانی که از وی بیزارند خدمت نماید . او نمی داند چرا چنین می کند ولی مجبور است که چنین کند و این حق است . او می رود تا این تباهی و نابودی را از درون خود بیرون افکند . او مجذوب دشمنان خود می شود و آنها را دوست میدارد . حالا جای تو و او عوض شده است.

۱۶- انسان همواره عاشق کسی میشود که به لحاظ احساس و ایمان و راه وروش زندگی ضدّ اوست . این یک اصل جاوید است . جاودانگی مجذوب عدم است و عدم هم عاشق وجود است . عشق یعنی همین .

۱۷- این نیز واقعیّت بسیار تلخ دیگری است که بالاخره اینک مجبور به پذیرش آن هستم که همهٔ انسانها یکی هستند و با هم کمترین تفاوتی ندارند و فقط متأسفانه منم که از همه متفاوتم . من زمان هستم و مردم هم گذشت زمانند .

۱۸- دلبری کردن به این دلیل لذّتی خلسه آور پدید می آورد که دلبر توانسته است تمامیّت کسی را در اختیار گیرد . این لذّت و خلسه متقابل است زیرا تمامیت در کار است : کل وجود ، کل هوش و اعمال تحت الشعاع قرار می گیرد:کلّ زمان و زمان کلّی .

۱۹- کسی که دلبری می کند و می رود بی آنکه بماند واز تن برخورداری پدید آورد ، همیشه می ماند زیرا از عرصهٔ گذشت زمان گریخته است . زیرا گذشت زمان فقط در مکان (در تن) است که تباهی پدید می آورد و اصلاً زمان فقط در مکان می گذرد و لذا تباه می سازد .

۲۰- گذشت زمان تباهی می آورد و آنچه که خرد و علم و فن و هوش نامیده می شود نیز محصول همین تباهی است که می تواند تباهی های بزرگتر و نابود کننده را بنیاد نهد اگر در مکان قرار گیرد و در خدمت تن . و اگر از مکان و امکان بگذرد رهائی بخش است . آنکه قدّیس نامیده می شود اگر واقعی باشد این هنر را آموخته است .

۲۱- دوست داشتن و عاشق شدن و رفتن : قداست و تقوای : جاودانگی و نامیرائی عشق .

۲۲- از مرحله ای که عشق و دوستی به حساب و کتاب کشیده می شود و منطقی و علّت- معلولی می شود و علمی میگردد زمان عشق به پایان رسیده و گذشت زمان عشق آغاز گردیده است .

۲۳- درک و حسّ قلبی تفاوت بین زمان و گذشت زمان دقیقاً مثل تفاوت بین زمان گذشته و اکنون است . مثل فرق بین عشق و تلاش برای عاشق بودن .

۲۴- کسی واقعاً عاشق است و می تواند عاشق شود (نه عاشق امیال خود دربارهٔ دیگری) که همه را بتواند دوست داشته باشد بی هیچ تلاش و تظاهری . البتّه چنین کسی را دیوانه یا ابله خوانند و گاه جادوگر . دیوانه است به این دلیل که در گذار زمان منافعی نمی جوید و ابله است به این دلیل که گذشت زمان نگرانش نمی کند و جادوگر است به این دلیل که از بابت این بلاهت و جنون هرگز ضرری نمی بیند .

۲۵- ولی همواره لااقل دوره ای پدید می آید که عشق همچون روحی از میان برمی خیزد و صاحبش را ترک می کند همانطور که بی هیچ مقدّمه و اجازه ای آمده ، می رود . فراق که به معنای فراق از عشق است و نه معشوق ،همان دوران بازیابی زمان از دست رفته ای است که در دوران عشق از دست رفته است . این زمان چون باز یافته میشود خلاصه اش عداوت و کینه و انتقام است . وسپس این بازیافته رها می شود و معرفت می آید :

معرفت بر زمان . البتّه این سیر کامل به ندرت در انسانی تا به آخرش پیموده می شود . ولی من این سیر را در حال طی نمودن هستم .

۲۶- زمان عشق همان زمان بهشت است : بهشتِ زمان و یا بهشتِ عشق و یا عشقِ زمان .

۲۷- آنکه تماماً عاشق می شود و بی دخالت تن می رود بالاخره به برزخ می افتد به نیهیلیزم . اگر در این وادی نابود نشود به حقیقت می رسد . نیچه قابل اندیشیدنی جدّی است ،بعنوان یک چنین انسانی که تا سرحدّ آخرالزمان به پیش رفت .

۲۸- من و نیچه رفاقت عجیبی داریم با اینکه شباهتی اندک داریم .به همان شدّت که با وی مخالفم موافقم . نیچه نیز با آدمها همینطور بود مثلاً با سقراط و مسیح و نیز با هر چیزی در آن واحد بهمان شدّت که مخالف بود موافق بود . برای همین هم در مقابل جهان کاملاً بی تفاوت بود : در مقابل گذشت زمان . زیرا وی انسان را بغایت دوست می داشت و تباهی انسان در گذار زمان هرگز موجب نفرت او از انسان نمی شد و لذا هرگز هیچ تخفیفی برای انسان قائل نبود و انسان را ترحّم نمی کرد . همانطور که انسان نمی تواند به خدا ترحّم کند .

۲۹- خدا- دوستی ، قدرت و عظمت و قهاریّت و لطافتی بسیار عظیم تر از کل جهان هستی می طلبد . خدا- دوستی یعنی دوست داشتن کسی که تو را ذرّه ذرّه تباه و نابود می سازد تا خودش را اثبات نموده و هستی بخشد و تو از این بابت عاشقش باشی . و بیهوده نیست که مردم از پیامبران و خداپرستان واقعی بیشتر از خود خدا نفرت دارند .

۳۰- فقط عداوت فعّال و خلّاق و تمام عیار و شبانه روزی با کسی می تواند منجر به دوستی جاودانه با آن کس شود .

۳۱- هر کسی تاب جاودانگی ندارد . جاودانگی داغی فرورونده و سوزاننده در دل است تا قیامت . و به هر طبقه از دل که می رسد آتشفشانی عظیم تر پدید می آورد . و این داغ وجود است بر عدم . داغ زمان است بر مکانِ امکانِ ا نسان . هر کسی تاب خدا شدن را ندارد .

۳۲- انسان هرگز مجدداً عاشق نمی شود مگر اینکه حقِ عشق قبلی را ادا کرده باشد . و این حق آن است که اجازه بدهد معشوق وی را تماماً به لجن بکشد و او دم بر نیاورد و هیچ دفاعی از خود نکند و هیچ مقابله به مثل هم نکند و هرگاه هم از عشقش کاسته شد پناه برد به خدا ، یعنی به فنای خود . این طبیعی است که عدم چون نتواند که وجود پذیرد وجود را نفی نماید . عاشق، خالق است و معشوق همان عدم است در عرصهٔ به وجود آمدن . عدم با نفی وجود است که وجود می پذیرد . معشوق با نفی عاشق است که عشق می پذیرد .

۳۳- اگر انسان عاشق نمی شد حتّی یک گام و یک لحظه هم از حیوانیت خود خارج نمی شد . حیوانیت همان وجودی است که در عدم خوابیده و سودای وجود دارد .

۳۴- عریانترین سیمای گذشت زمان در انسان ، ریاضیات است . ریاضیات همان تلاش انسان برای تبدیل وجود به عدم است : تبدیل دوست داشتن به دوست داشته شدن .

۳۵- من حتی دیگر تعجب نمی کنم که فقط تبسّم می کنم . لبخند ابدی و منجمد شدهٔ بودا را اینک بهتر درک می کنم . چرا باید از تباه شدن و نابودی هراسید . این بی ایمانی است به وجود. این کفر است . و تازه مگر چه ا شکا لی دارد در حالیکه لبخند می زنم کمی هم گهگاهی در دلم گریه کنم . آیا می ترسم که ایمانم خدشه دار شود؟

تازه مگر چه اشکالی دارد که ایمانم خدشه دار شود . ایمان خدا هم خدشه دار است وگرنه مرا نمی آفرید و هیچ چیزی نمی آفرید .

۳۶- براستی که چه عالی گفت آن عارف بزرگ که : زمان ، چشم زخم ابلیس است به انسان . ولی درست تر این بود که بجای « زمان » از « گذشت زمان » مترادف چشم زخم ابلیس سخن می گفت . « زمان » لطف خدا به انسان است از غایت عشق .

۳۷- زمان همان جادو است و زمان دان همان جادوگر است . علمی جز زمان شناسی نیست البتّه نه زمانه شناسی .

۳۸- عاشق چون در فراق افتد ، اگر در فراق هم عاشق بماند زمان شناس می شود و عالم حقیقی .

۳۹- « من فکر می کنم » : این جمله ای که روزمرّه بارها از دهان انسان ها بیرون می آید و ادعا می شود منشأ حماقت است : منشأ تباه شدن و نسیان است و به معنای وجودی است که در ورطهٔ عدم افتاده و یا عدمی که بر آستانهٔ وجود دیوانه شده است . فقط خداست که فکر می کند همان طور که فقط خداست که اراده می کند همان طور که فقط خداست که وجود دارد .

۴۰- کسی که دیگران را تبدیل به فکر می کند وبواسطهٔ فکر قضاوت می کند دیگران را در خودش نابود می کند و از یاد می برد . او نمی تواند دوست داشته باشد . او نمی تواند وجود داشته باشد . او لای چرخ زمان گیر کرده است . او مادهٔ اولیّه ای است که بازیابی می شود تا بالاخره انسانی پیدا شود تا وجود داشته باشد .

۴۱- عاشق بودن ، عاشقِ بودنِ نابوده بودن است . عاشق تا این راز را نفهمد عشق را نفهمیده است . عاشق بودن ، جانشین خدا در عرصهٔ خلقت بودن است . زمانی که به طول می انجامد تا عاشق بر این راز بیدار شود زمان عشق است و عشقِ زمان . بندرت کسی تاب این زمان آورد.

۴۲- عاشق بودن ، عاشقِ بودن است : جاودانگی . ونه عاشقِ شدن و نه عاشقِ چه و چگونه بودن که این تباهی در گذار زمان است و نبرد با میرائی .

۴۳- آنهائی را که من دوست داشته ام (چه مرد و چه زن) بسیار سریع تر و شدید تر از سائرین در مسیر فریبکاری و جهل و بازیگری خود به بن بست رسیده و مجبور به اصلاح خود بر اساس عقل و دین گشته اند و آنهائی که عداوت کرده اند به عذابهائی بسیار سریع تر و شدید تر از سائرین مبتلا گشته اند . آنانرا که من جاودانه می خواستم در مسیر میرائی لذّتی نمی برده اند و روزمره گی برایشان درد آور گردیده است . آنهائی را که من دوست داشته ام امکان عمر و هستی دوباره داشته اند .

۴۴- من این توفیق و قدرت خارق العاده را داشته ام که خویش و غیر را به یک سان دوست بدارم و هیچ تبعیضی در باطن و ظاهر روا ندارم . من همهٔ مادرها را مثل مادر خودم و همهٔ بچّه ها را مثل بچّه های خودم و حتّی دشمنانم را مثل دوستانم دوست داشته ام . مکانها و شرایط وجود آدمها هرگز مرا به خطا و تبعیض نینداخته است . یعنی زمانه و دورانها و کلاً گذشت زمان و جایگاههای حضور زمان مرا گمراه نکرده است . من انسان را در همه جا شناخته ام و فقط یک انسان شناخته ام .

۴۵- عاشق قوی ترین و عمیق ترین حافظه ها را دارد و لذا فقط عاشق می تواند خدا را به یاد آورد یعنی جاودانگی را ،یعنی زمان از دست رفته را .

فصل سوّم – زمان و شناخت

۱- هر شناختی یا محصول گذار زمان در انسان است و یا محصول تجربهٔ جاودانگی که همان تجربهٔ جوهرهٔ زمان است . شناخت نوع اوّل ماهیتاً در جدال برعلیه زمانیت است و با مرگ می جنگد . همهٔ علوم مدرسه ای از این نوع هستند و همهٔ شناختهای اکتسابی از معلّم و مدرسه و کتاب و همهٔ شناختهای تجزیه تحلیلی و علّت – معلولی . شناخت نوع دوّم به خداشناسی منجر می شود آنهم نه خداشناسی کتابی واثباتی که معروف به الهیات می باشند و نه علوم دینی. شناخت نوع دوّم اساساً مربوط به شرح عشق بین خدا و انسان است . شناختی که در گذر زمان به دست می آید چون حاصل تباه شدن است لذا حداکثر می تواند انسان را از تباهی مصون دارد و در مسیر نابود شدن متوقف کند ولی نمی تواند انسان را نجات و هستی جاوید بخشد مگر بواسطهٔ شناختی که در بی زمانی رخ داده است ، شناختی که شناخت عرفانی یا شهودی نامیده می شود .

۲- در میان معضلات بشری هیچ شناختی حیرت آورتر و پیچیده تر از شناختِ حماقت نیست . انسان وقتی به دانائی و تجربهٔ خودش پایبند نیست یعنی احمق است و نه نادان . وتا چنین است پس شناخت چه ارزشی دارد. آیا ارزش نهائی شناخت این است که انسان اعتراف کند که احمق است ؟ یعنی اعتراف کند که شناخت بی ارزش ترین و عمر بر باد ده ترین چیزهاست و تلاش برای شناختن تلاش برای بهدر دادن عمر است ؟ تلاش برای احمق نمودن خویش است ؟

۳- و یا اینکه عمر همانا جریان تبدیل زمان به شناخت است و تبدیل شناخت به عبث و عبث به جنون و نابودی .آیا شناخت آن عنصری است که زمان را برباد می دهد و هستی را به نیستی می کشاند و جاودانگی را به نابودی تدریجی تبدیل می کند. و یا اینکه گذشت زمان در انسان خواه ناخواه شناخت زاست : شناختی که حیات و هستی را عین بیهودگی و خسران و نابودی می سازد . آیا شناخت همان جریان استخراج نیستی از هستی نمی باشد ؟ شناخت همان زمان نابودگی است . و جامع ترین و عمیق ترین شناختها همان خدا شناسی است یعنی نابوده شناسی ،یعنی تبدیل نیستی به هستی . ولی این تبدیل منجر به تبدیل هستی انسان به نیستی می شود بمیزانی که خدا شناخته و پیدا میشود انسان احمق و نابود می گردد.

۴- خنده ای وجود دارد که حرف آخر است آنگاه که حماقت انسان تماماً اثبات می گردد وکلّ حیات و هستی اش را در بر می گیرد و شکست کامل وی را محقق می سازد . آنگاه که حماقت پیروز می گردد و خرد از میدان بدر می رود. آنگاه که جنایت اثبات می شود و عشق شرمنده از میان می رود . و تاریخ زمان مترادف تاریخ فریب می گردد و زمان عین جادوگر فریبکاری به ریش خردمندان و عشّاق می خندد . این خندهٔ ابلیس است بر انسان: بر انسانی که از خدا حتّی اندکی بیشتر از فنا طلب نمود . اینک دیگر هیچ گناهی بخشوده نمی شود و مضحک ترین واژه ها حکمت و معرفت و عشق است و آنکه بیشتر می فهمد دریوزه تر و ناتوانتر است و دست ابلهان و جنایتکاران را می بوسد تا وی را ببخشایند .

۵- غم و شادی ، شکست و پیروزی ، سلامت و بیماری و خوبی و بدی جملگی احساساتی حاصل از شناخت هستند . اگر آنچه مثلاً مرا شاد می کند تو را ناراحت می سازد به این دلیل نیست که من و تو از دو شناخت متضادی برخوردار هستیم بلکه به این دلیل است که سرعت و شدّت و عمق و وسعتِ گذار و احاطهٔ زمان در من و تو متفاوت است . ههٔ اختلافات ناشی از این تفاوت است . تفاوت و تضاد بین شناختها و اعتقادات امری کاذب و

ذاتاً غیر معرفتی است و از بی معرفتی دربارهٔ ماهیت شناخت است و نیز ماهیّت زمان و آثار گذشت زمان درافراد و گروهها . برخی پیرند ولی هنوز بچّه اند و برخی از بچّگی پیرند . برخی در مداری از زمان چنان گرفتارند که اگر هزار بار دیگر هم بدنیا بیایند و یا هزاران سال عمر کنند هیچ فرقی نخواهند کرد . و برخی همین یک عمر را هم اضافه می یابند و برخی در جوا نی به پایان زمان میرسند و در مکان نمی گنجند . همهٔ خصائل و صفات و اعمال بشری محصول سرعت و شدّت و عمق عبور و حضور زمان در انسان است .

۶- در همه حال مکان عین زمان است و انسان هم جمال زمانیّت است . انسانیّت همان زمانیّت است .

۷- کسی که نمی فهمد وقتی که در مقابل کسی قرار می گیرد که می فهمد به ناگاه احساس نبوغ می کند ولی این نبوغ بسرعت در اعمال جنون آمیز بروز می کند و نمایندهٔ یک حماقت بزرگ می شود . حماقتی که برخی آنرا نبوغ می دانند . بهر حال چنین آدمهائی مولّد حوادث بزرگی هستند که گاه وضعیّتهای کلّی اجتماعی را دگرگون می سازند و زمانه را تغییر می دهند . تغییرات بزرگ دنیوی بدست چنین کسانی صورت می گیرد و نه خردمندان . بدست اسکندرها و نه ارسطوها ، بدست هیتلرها و نه نیچه ها :رویاروئی زمان و گذشت زمان .

۸- غایت شناخت دربارهٔ هرچیزی آن چیز را مبدّل به یک جادو و راز مگو می کند . و غایت شناخت دربارهٔ زمان به معنای غایت شناخت دربارهٔ جادوی چیزهاست . زمان هر چه بیشتر شناخته می شود جادوئی تر می نماید. و تمام جادویش در گذر زمان است که رخ می نماید زیرا هر چه به پیش میرود به پس میرود و نهایتاً خود زمان بعنوان یک « چیز » باقی می ماند که در حضور و انجماد کامل است و همچون یک نگاه ساکت و ابدی است که به هیچ سو نمی چرخد ، نه به پیش میرود و نه به پس . عین خداست ، فرق زمان و گذشت زمان مثل فرق خدا و جهان است که جهان از خداست ولی خدا همان جهان نیست .

۹- عمر انسان همان زمانِ شناخت است : زمانِ شناخت چی ؟ زمانِ شناختِ زمان . و هر کس به این حدّاقل شناخت می رسد که : این عمر چه بود ؟! یعنی به جهل خودش دربارهٔ عمرش دربارهٔ زمانِ شناخت . البتّه هرکسی به خودش می گوید « زمان شناختِ من بسیار کم بود » . ولی در عین حال باز به خودش می گوید : « اگر هزار بار هم بیشتر از این زندگی می کردم اندکی هم بیشتر از این نمی فهیدم » . پس زمانِ شناخت هر کسی کافی است برای نشناختن زمان و اعتراف به این امر که گذشتِ زمان کمترین کمکی به شناختِ زمان نمی کند و لذا با مرگش به عرصهٔ عدم گذشت زمان وارد می شود تا زمان را بشناسد . انسان با مرگش به وضعیتی وارد می شود که سرعت گذشت زمان به تدریج کم و کمتر می شود تا به وضعیت صفر برسد که حضور و جاودانگی زمان است و آن محضر خداست .

۱۰- آنچه که دین ومعرفت نامیده میشود چیزی جز توبه و انابه نیست یعنی باز ایستادن و به عقب برگشتن . لذا تمام دین همانا «رجعت» است .و این واقعه ای از جنس زمان است که گذشت زمان را کند می کند تا وضعیّت صفر رخ دهد که همانا حضور است . و عرفا آنرا مقام «اکنون» یا حال می نامند که عالیترین حدّ رشد و تعالی است و مقام جاودانگی است و محضر خداست . اینکه عرفا و مردان حق به لحاظی مظهر انفعال هستند به همین دلیل است . جنبش و شتاب و عجالت ویژهٔ گذشت زمان در انسان است . و دین و معرفت یعنی بازگشت از راهی که آمده ای ، یعنی بازیابی زمان از دست رفته ، یعنی تبدیل مرگ به زندگی ، تبدیل خواب به بیداری . زیرا عرصهٔ گذشت زمان عرصهٔ ظلمت است .

۱۱- شناخت یعنی تبدیل وجود به عدم ، تبدیل زمان به گذشت زمان . و مقصود آن اینست که نهایتاً از عدم ، وجود را بیابد . در مرگ، حیات را . و در رفتن، ماندن را . و در ظلمت ، نور را . ودر عبث ، معنا را . پس شناخت بطور کلّی یک رفت و برگشت است : تبدیل وجود به عدم و بازیافت وجود از عدم . این دو جریان کلاً همان تبدیل ایمان به کفر است و سپس بازیافت ایمان از کفر. تبدیل حق به باطل است و در باطل ، حق را یافتن .

تبدیل بهشت به جهنم و سپس کشف بهشت از دل جهنم . تبدیل عقل بـه جنـون و سپس در اوج جنـون ، عقل را یافتن . البتّه اندکند که این دو مرحله را بطور کامل و در تمام ابعاد و اعماقش طی می کنند ولی هر انسانی کل این دو مرحله را به درجه و در سطحی طی می کند . این دو جریان در آن واحد در هر اندیشه و احساس و تجربـه ای حضـور دارد . مرحلـهٔ اوّل مرحلـهٔ کسب شناخت است و مرحلـهٔ دوّم هم مرحلـهٔ ابطال و دفع آن یعنـی نیهیلیزم و بـرزخ روانـی . مرحلـهٔ اوّل غـرور آفرین است و مرحلـهٔ دوّم هم خشوع آفرین . مرحلـهٔ اوّل هگـل آفـرین است و مرحلـهٔ دوّم نیچـه آفرین . مرحلـهٔ اوّل بـوعلی سینا مـی آفرینـد و ابـن خلـدون و ارسطو و فـارابی و خواجـه نصیر وکانت و مرحلهٔ دوّم هم عین القضاة و حافظ و هایدگرو کافکـا و چخوف .مرحلـهٔ اوّل پیـامبرآفرین است و مرحلـهٔ دوّم امام و عارف می آفریند . مرحلهٔ اوّل اجتماعی است و مرحلهٔ دوّم فردی و غـاری . مرحلـهٔ دوّم فقط بـه قدرت عشقی عظیم و پاک برپا می شود وگرنـه پوچی و انحطاط و خودکشی و اعتیاد می آورد. ۲۳ سال اول زنـدگی علـی (ع) مربوط به مرحلهٔ اوّل است و ۲۵ سال بعد هم مربوط به مرحلهٔ دوّم . و۵ سال آخر هم برای این بود تا معلـوم شود که کمال خرد بدرد جامعه نمی خورد و باید به غار برود ویا کشته شود . کمال خرد برپاکنندهٔ آخرالزمان است ، یعنـی جمع کننـدهٔ بسـاط هستی است . در مرحلـهٔ اول تمـدن پدیـد مـی آیـد و در مرحلـهٔ دوّم نقد و نفـی و نـاجی و انـهدام .

۱۲- زمان از دست رفته هم شناخت باطل شده است : شناختی کـه محصـول نهـائی و مانـدگار عمر گذشته است . زیرا گوئی انسان وقتی چیزی را به یقین می فهمد که دیگر آن فهم لااقل دربارهٔ آن چیز کـاربردی نـدارد و شنـاختِ باطل شده در آن چیز قابل جبران نیست . آن چیز اگر کل زندگی و هستی انسان باشد این جبران ناپذیری متـرادف با نیهیلیزم کامل است که بر آستانهٔ عدم ایستاده است و بایستی با دستی کاملاً خالی از عدم ، هستی آفریند .

۱۳- هر یقینی چیزی جز یقین بـر مرتبـه ای از جهـل خـود در رابطـهٔ چیزی نیست : بـه یقین مـن جاهل بـودم . و آنگاه که این چیز کلّ زندگی باشد چنین یقینی منجر به تعطیل کامل ذهنی می شود کـه قلمرو گذشت زمـان و کسب شناخت است . پس هر یقینی ویرانگر قلمروی از شناخت و عرصـه ای از حیات و هستـی است و خرابـات آفـرین . و قدّیس یعنی پاک شده از حیات و هستـی ، یعنـی آستانـهٔ عدم . زیـرا او نـابودی جهان را دیده و پشت سر نـهاده است و از آن گذشته است . او زمـان را کـاملاً طی کـرده و در آخر زمـان قرار دارد : آخرت . او چنـین جایگـاه و مقامی را انتخاب نکرده بود زیرا اصلاً چه می دانست که چیست . او فقط معرفت را انتخاب کرده و جادوی حقیقت او را به این آستانه کشانیده است : جائی که هیچ کس و هیچ چیزی وجود نـدارد . من اینـک آنجـایم . هرچنـد کـه هرچه که یادم می آید در چنین جائی بوده ام ولی سعی می کردم به روی خودم نیاورم ، ولـی دیگـر فایـده ای نـدارد و باید باور کنم که کجایم .

۱۴- آنچه که « فریب» نامیده می شود اعم از خود- فریبی یـا مردم- فریبـی ،فقط بواسطهٔ جادوی زمـان صـورت می گیرد . عرصهٔ گذشت زمان عرصهٔ فریب است به لحاظ شناخت . جاودانگیِ گوهرهٔ زمـان از یـک سـو مـرگ را بـه تعارف و شوخی و قصّـه ای محـال تبدیل می کنـد و بازگشت ناپـذیری در زمـان را از یـاد مـی بـرد و انسـان در تماشای پیری و بیماری و مرگ دیگران گوئی که خواب می بیند ویا فیلمی تماشا می کند ویا قصّه ای مـی شـنود و تماشای عذابهای دیگران عیناً تماشای یـک جهان دیگر است و دیگران بکلّی چیزی دیگرند و« من» استثنـاء است . واز طرفی دیگر واقعیّت گذشت زمان تولید نوعی یأس و انفعال و تسلیم مـی کنـد کـه فـرد را در مقابل سرنوشت خودش به بی تفاوتی می رساند . در اینجا یک فخر و غرور حیرت آوری که عین جـاودانگی مـی مانـد از یـک سـو و نومیـدی و اسـتهلاک و پـوچی و جبرپـذیری از سـوی دیگـر موجـب مـی شـود کـه انسـان بـه لحـاظ شـناخت بـه لاأبالیگری برسد و در مقابل واقعیت خود را بفریبد و تحمیق نمایـد و بـه خـواب بزنـد و تخـدیر کنـد . فلسفهٔ پـوچی دنیا در چنین وضعی همان فلسفهٔ خود- فریبی است زیـرا فـرد بـا چنـین فلسفه ای انـدکی هـم متواضـع و بـی آزارتـر نمی شود بلکه مغرورتر و ظالمتر می گردد. و احساس می کند کـه حقش پایمـال شـده است آنـهم توسّط دیگـران : دیگرانی که بیهوده و بی خبر می میرند و یا خیانت می کنند و تمامیت حیات خود را تحت نظر تو تنظیم نمی کننـد . در اینجا مکان بعنوان مظهر خیانت زمان فهم می شود ، بخصوص مکانـهائی کـه آدمها نـام دارنـد . البتّـه مـن هرگـز

چنین احساس و ادراکی نداشته ام زیرا من خودم زودتر از هر کسی و زودتر از خودِ گذشتِ زمان و زودتر از مکان و امکان به خودم خیانت کرده ام و دیگران را از این گناه پیشاپیش معاف نموده ام .

۱۵- کمال شناخت ، زمان شناسی است و کمال زمان شناسی این است که مکان را محل ظهور زمان ببینی و انسان را خودِ زمان .

۱۶- انسان ، جادوگری جادو شده بواسطهٔ خودش می باشد . عشق و سپس ایدئولوژیها و فلسفه ها و سپس تکنولوژی سه درجهٔ تجلّی این جادو است و خود- جادوئی . سه تجلّی از یک فریب عظیم و خود- فریبی . در اینجا فریب و خود- فریبی یک معنای کاملاً متافیزیکی دارد که معجونی از آگاهی و ناخودآگاهی است . ناخودآگاه مشغول فریب آگاهی است و آگاهی هم ناخودآگاه را بازی می دهد و به بازی می گیرد . واین جز بواسطهٔ زمان امکان پذیر نیست . مهرهٔ این فریب و بازی زمان است . در حالیکه دیروز را از دست رفته می بینی و در عین حال ذخیره شده در حافظه و اعصاب و روانت . و فردا را نسیه می بینی و بدست نیامده و نیامدنی ولی پیشاپیش آنرا هم در وجودت ذخیره کرده ای . این دو نابوده ای که از پس و پیش در محاصره شان هستی در درونت بودنی جادوئی پدید می آورند و تو مجبوری که آگاه و ناخودآگاه این هستی درونی ات را به نبرد آن دو نیستی بیرونی بفرستی . با توجّه به این امر که این هستیِ درونی ات معجونی از آن دو نیستی بیرونی است : یادِ نیستی و نیست شده گی در نبرد با نیست شونده گی مستمر قرار دارد : نبرد بین نیست شده گی و نیست شونده گی . محصول این نبرد همان هستی انسان است . چنین نبردی جادوئی با جریان فزاینده ای از مکر و رندی و فریب امکان بقا دارد :انسان باید خود را بفریبد که نابود شدنی نیست حال آنکه نابودی از پس و پیش وی را در بر گرفته است : عمر از دست رفته و مرگِ پیش روی !

۱۷- عجب است که تاریخ لااقل دوهزار سالهٔ فلسفه هرگز یک فلسفهٔ نیم بند ویا حتّی یک کتاب فلسفی دربارهٔ ماهیت زمان پدید نیاورده است و چیزی به اسم « فلسفهٔ زمان» نداریم . الا یک دو جزوه ای که در قرن جدید هوسرل و برگسون در این باب نگاشتند و هرگز پیگیری هم نشد . آیا کسی جداً جادوی زمان را حتّی احساس هم نکرده است ؟ آیا کسی احساس نکرده که همهٔ تقصیرها تقصیر زمان است ؟

۱۸- شاید بتوان برای زمان طول و عرض و عمقی قرار داد تا جنبه های آن بهتر درک شود . زمانِ طولی همان طول زمان و گذشت ساعتی و تاریخی آن است که همان زمانِ عامیانه و صوری و فیزیکی و نجومی می باشد . زمان عرضی و عرض زمان اساساً در ذهن است و در جریانِ اندیشه و ادراک و آرمان و خاطرات حضور دارد که البتّه مادهٔ اولیّه اش را از طول زمان می گیرد، زیرا عرض همان طول است : گشاده گی و انعطاف پذیری و تفسیر و معنای وقایعی که در طول می گذرد . و امّا زمانِ عمقی یا عمقِ زمان چیزی است که در دل حضور دارد و مترادف با احساسِ جاودانگی توأم با احساس نیستی است . پس می توان گفت طول زمان هم در حواس پنجگانه حضور دارد و می گذرد . و البتّه این هر سه در ارتباطی جادوئی با یکدیگرند و ناشی از همدیگرند . زمان طولی عرصهٔ عوام است و زمان عرضی عرصهٔ فلاسفه و زمانِ عمقی هم عرصهٔ خاصّ عرفاست . و لذا عارف کامل مظهر زمان کامل و آخرالزمان است . شناخت در طول زمان بسوی تکنولوژی ضدّ بشری می رود و در عرض زمان بسوی پوچی محض می رود و در عمقِ زمان بسوی خدا ، یعنی بسوی جاودانگی انسان .

۱۹- در طولِ زمان و زمانِ طولی که تاریخ بشری نیز از همین جنس است ، شناخت مراحل گوناگونی را طی کرده است که به ترتیب طولی اینگونه است : شناخت غریزی و حیوانی ، شناخت خرافی ، شناخت اخلاقی و دینی ، شناخت فلسفی ، شناخت فنی و شناخت عرفانی و قلبی . پس می بینیم که زمان عرضی و عمقی درشناختهای عرضی و عمقی در خط تاریخی زمانِ طولی بتدریج پیدا شده است . همهٔ این انواع شناختها در هر مقطع تاریخی در افراد و ملل گوناگونی حضور داشته است منتهی رجحان و تقدّم و تأخّر این شناختها در هر فرد و گروهی متفاوت است . در فرد و گروهی شناخت اخلاقی بر شناخت فنّی مسلّط است و در فرد یا گروه دیگری به عکس

می باشد و در یکی هم شناخت عرفانی بر سائر جنبه های شناخت تسلّط دارد . یکی اصل و سلطان است و دیگر شناختها فرع و مغلوب هستند .

۲۰-بنابر این زمان یعنی زمان شناخت . و شناخت هم یعنی شناختِ زمان . پس اخلاق یعنی اخلاقِ زمان و اخلاق دوران ، و علم هم یعنی علم زمان و علم دوران و فن نیز و عرفان نیز . همانطور که خدا یعنی خدایِ زمان و زمان یعنی زمانِ خدا . و عشق نیز یعنی عشق زمان و زمان یعنی زمانِ عشق . و زندگی نیز یعنی زندگیِ زمان و زمانِ زندگی . شادی و غم یعنی شادی و غم زمان و زمانِ شادی و غم . و مرگ یعنی مرگِ زمان . و مرگ زمان مترادف با نابودی زمان نیست بلکه به معنای ظهور جاودانگیِ زمان و ایستائی زمان از حرکت و طبع تغییر دهنده گی اش . چنین زما نی برای انسان لزوماً با مرگ جسمانی اش رخ نمی نماید ، بسته به انسانش دارد . چه بسا ممکن است انسان قبل از مرگ جسمانی اش به جاودانگی برسد و چه بسا ممکن است انسان تا هزاران سال پس از مرگش هنوز در اسارت گذشت زمان باشد تا به آخر زمان برسد و جاودانگی اش را در خود بیابد .

۲۱- مکان ردّپای زمان است . زمان در مکان راه می رود و تغییر حاصل می کند . مکان ظهور حضور زمان است . مکان همان هبوط و سقوط زمان از ذات خودش می باشد . مکان مظهر از خودبیگانگی زمان است .

فصل چهارم – زمان و اخلاق

۱- اگر اخلاق عبارت باشد از مجموعهٔ اعتقادات و احساسات و گفتار و رفتار و راه و روشی که انسان متّحداً به خدمت می گمارد تا نفس خود را مهار و تربیت نماید پس اخلاق مهاری است بر حضور زمان در نفس انسان . اخلاق غل و زنجیر زمان در انسان است تا زمان در انسان موجب خلقتِ انسانی در بشر گردد و نه موجب سقوط بشر در حیوا نیت و شیطنت و جنون باشد . چون انسان تنها موجود مادی است که زمان را احساس و درک می کند و لذا مرگ و نیستی را درک می کند و از چنین ادراکی به خطر و فساد و جنون و توحّش می رود . اخلاق به مثابهٔ افساری است بر نفس موجودی که مرگ و نیستی را بواسطهٔ حضور زمان در خویش درک می کند و در گریز و هراس از مرگ و نیستی به فساد و ستم می رود . ولذا حکم محوری اخلاق به انسان همانا نترسیدن از مرگ است و باور داشتن حیات جاوید . ونیز راغب بودن به مرگ و نیستی بواسطهٔ اطمینانی که به جاودانگی خود دارد . ولذا اخلاق مختص انسانی است که جاودانگی خود را احساس و باور می کند . کسی که چنین احساس و باوری ندارد در مقابل احکام اخلاقی یاغی و منکر است و نمی تواند به آن تن دردهد . حکم کلّی اخلاق و مذهب چیزی جز روبرو شدن با مرگ و نیستی نمی باشد و نوعی دعوت به فنای خویش است و فنای خویش را بدون هراس نابود شدن آزمون نمودن . پس اخلاق نبردی است برعلیه تباهیِ حاصل از گذشت زمان : نبردی است برعلیه آن شناختی از انسان که محصول گذشت زمان است . پس اخلاق منادی پایداری زمان بعنوان جاودانگی در انسان است . و نبرد عملی و فکری و نفسانی برعلیه فریبی که گذشت زمان در انسان القاء می کند و به انسان می باوراند که نابود شدنی است . اخلاق نبردی برعلیه گذشت زمان و نبردی برعلیه نابودی انسان است .

۲- ولی در عین حال خود اخلاق بعنوان تنها راه و روش نبرد برعلیه عوارض گذشت زمان مشمول تباهی زمان می شود . بمیزانی که در آداب و رسوم محض سقوط می کند یعنی در مکانیّت (در فرم) : اخلاقی که مشمول روزمره گی و مرور زمان می گردد و این به معنای تسلیم شدن اخلاق است و شکست اخلاق در نبردش بر علیه تباهی انسان . در اینجا خود اخلاق مبدّل به یکی از تباه کننده ترین و فنا کننده ترین عناصر حیات انسان می شود ودر مقابل نابود سازی زمان خودش نابود می شود : اخلاق نظام یافته و سیستماتیک که حس و معنائی جز باور نابودی انسان ندارد . این اخلاق ضدّ اخلاق و اخلاق ضدّ دینی است : اخلاقی که نتوانسته انسان را خلق کند و بلکه تسلیم عدم نموده است : اخلاقی که زیر پای گذشت زمان له شده است : اخلاق نفاق . و حامی این اخلاق کسی است که حس جاودانگی و باورش بر جاودانگی انسان را از دست داده ولی به روی خودش نمی آورد . در اینجا اخلاق مبدّل به رندی می شود و سیاست و مصلحت بازار . در پسِ این پرده انسان بر مرگ و نابودی خود می گرید .

۳- کشف هر خاصیّتی دقیقاً به معنای کشف یک معجزه است و نه علم . علم به معنای واقعی اش هرگز در اندیشه و ادراک تکنولوژیکی بشرحضوری زنده و آگاهانه ندارد . اینکه افیون موجب تسکین دردی می شود کشف یک معجزه است زیرا بشر هرگز نمی داند و نمی فهمد که نه تنها چرا چنین است بلکه در چگونگی اش هم مستمراً دچار ابطال می گردد . کشف خاصیّت اهرم در مکانیک کشف یک علم نیست کشف یک معجزه است . معجزه ای که در طبیعت وجود دارد و بشر می تواند از آن بهره گیرد . درک این امر که دروغگوئی و یا مال پرستی و یا خیانت موجب خوشبختی بشر نمی شود و بلکه وی را در عذاب می اندازد کشف یک معجزه است ، کشف یک خاصیّت است علم نیست . علمِ یک چیزی به معنای فهم جاودانگی آن چیز است . علم یک وضعیتی به معنای فهم جاودانگی آن وضع است . اگر یک قاعده و قانونی طبق تعریف خودش حتّی یک لحظه و در یک جا نقض گردد و پاسخگو نباشد آن قاعده و قانونی علمی نیست . و اگر قرار باشد علمی بنام علم اخلاق وجود داشته باشد جایگاه درک این اخلاق علمی در دل است یعنی در عمق زمان و در آنجائی که جاودانگی درک می شود ، نه در اندیشه و نه در رسوم . زیرا اخلاق به مثابهٔ تنها قدرتی که می تواند انسان را از تباهی در مسیر زمان مصون دارد بایستی

از قدرت جاودانگی زمان برخوردار باشد از قدرت قلبی . لذا اخلاق رسمی و فرمالیستی و اخلاق منطقی و فلسفی و تحلیلی هرگز نجات بخش انسان نمی توا نند بود : اخلاقی که انسان را همرنگ جماعت کند و لذا از آزار مصون دارد و یا اخلاقی که آزار روانی انسان را تقلیل دهد نمی تواند صادقانه به فعل درآید و بلکه زجر مضاعف می آفریند و بر شدّت تباه شدگی می افزاید . انسان بمیزانی که در دل خود جاودانگی را ، خدا را و فنا ناپذیری را احساس و باور می کند اخلاقی می شود. اخلاق یک نتیجه است : خلقتِ انسانیِ انسان ! اخلاق بعنوان مهار و افسار فقط موجب سرعت استهلاک و تباه شوندگی انسان است و موجب نفاق که اشدّ عذابها را بهمراه دارد . و عذاب همان جریان میرائی انسان است در مقابل جاودانگی ، خدا . اخلاق نه علم است نه فلسفه و نه روش بلکه یک نتیجه است یک معجزه . انسان اخلاقی به معنای واقعی آن یک معجزه است زیرا خدایگونه زندگی می کند و وجودش اشاعهٔ جاودانگی و نشانهٔ جاودانگی است .

۴- موضوع و محور و مقصد و مبدأ اصلی اخلاق چیزی جز جاودانگی نیست . هر مسئلهٔ دیگری که منظور اخلاق شود اخلاق را تبدیل به فن می کند ولذا فنّی در خدمت تکنولوژی و منافع دنیوی بشر : همانطور که عموماً اینگونه بوده است : اخلاق بعنوان وسیله ای برای معیشت و منفعت مادّی . چنین اخلاقی یا به هرج و مرج و کفر و فساد آشکار منجر می شود و بخدمت ارادهٔ معطوف به عیّاشیِ گذرا در می آید و یا به ریا و نفاق می انجامد و پیروانش را مدّعی و دشمن خدا و رسولان و مؤمنان می سازد زیرا هیچ امنیّتی درقبال مرگ و فنا پدید نمی آورد و بلکه از عیّاشی های گذرا هم محروم می سازد .

۵- اخلاق یا اخلاق زمان است که اخلاق عارفان است و یا اخلاق زمانه است که اخلاق زنانه است و مشمول مرور زمان است و بازیچه ای بیش نیست : بازیچهٔ قدرت و پول و شهوت .

۶- اگر اخلاق همان شریعت باشد و شریعت همان « چه باید کرد» باشد و « چه باید کرد» سئوالی در قبال رنج و عذاب و بدبختی و پیری و مرگ و نیستی باشد ، آیا اهل اخلاق و شریعت از این مصائب بشری در امان بوده اند ؟ مسلماً هرگز . مسئله همان احساس و باور جاودانگی است که در انسانی یا هست و یا نیست . در آنکه هست اخلاق هم بطور طبیعی جاری است و مظهر شریعت است بی کمترین زور زدنی . در چنین کسی مصائب و رنجها موجب اعتلاء و شدّت احساس و باور جاودانگی می شود و گوهرهٔ حیات و هستی اش را تحلیل نمی دهد. بهر حال گرایش به اخلاقیات دینی به هر نیّتی که باشد بهتر از عدم گرایش به آن است زیرا تباه کنندگی گذشت زمان را در انسان تبدیل به شناخت میکند در درجات گوناگونش و انسان را یک درجه از حیوانیت بالا می برد و لااقل انسان را به مرگ و نیستی باوری می رساند .

۷- تظاهر به اخلاق وکلاً دین ریائی بمعنای تظاهر به مرگ باوری است وریای در مقابل مرگ که « من از مرگ میترسم ومرگ را باور دارم پس به دین پناه می برم تا شاید فرجی حاصل شود » و این باوری دروغین است . ولی همین باور دروغین و تظاهر به چنین باوری بتدریج علی رغم میل فرد موجب میشود که فرد به این باور مبتلا گردد و لذا چنین اخلاق و دینی برای فرد زجرآور می شود وگوئی از جائی نامعلوم به وی تحمیل شده است و از شرّش رهائی ندارد. واین ابتلاء همانا ابتلاء به باور جاودانگی است.واین حقیقت دال بر حقانیت جادوئی اخلاق و دین است که حتی منکرانش را هم تحت تأثیر قرار می دهد و رشد می دهد علی رغم میلشان .

۸- برای من همواره غیرقابل قبولترین و زجر آورترین کارها تظاهر ناباورانه به امور اخلاقی و دینی بوده است و من هرگز چنین کارهائی نکرده ام و از همین بابت موقعیت های عظیم دنیوی را رد کردم و از دست دادم . من هرگز نماز و دعای ریائی نکرده ام حتّی در زندان که نماز و دعاهای ریائی و اکراهی به زور اجرا می شد و می توانست موجب عفو گردد . من هرگز به کسی که به اندازهٔ کافی دوستش نداشتم تعظیم و تکریم و محبّت بروز نداده ام و کرنش ننموده ام. حتّی از کسانی که بیزار بودم (به دلیل ظلم و فسادشان) جواب سلامشان را نمی دادم . حتّی به حاکم شرع که بمن سلام کرد به او پشت نمودم واو از این بابت پرونده ها و اتّهامات نا حقی برایم

تدارک دید . در دورانی که ریش گذاشتن در محیط کار راز بقا بود من سه تیغه اصلاح می کردم و پیراهن آستین کوتاه می پوشیدم ، ولی حتّی رؤسا جرأت نداشتند بمن مستقیماً انتقادی کنند و بلکه فکر می کردند که من با از ما بهتران رابطه دارم و مأمور مخفی و ویژه هستم که اینقدر شهامت دارم . من ذاتاً اخلاقی و دینی بودم زیرا جاودانگی را در تن و دل و اعصابم احساس می کردم و خود را نامیرا و ابدی می دیدم و لذا از هیچ چیزی هراسی نداشتم . کسی که به جاودانگی خود ایمان و یقین داشته باشد هیچ هراسی ندارد و کسی که هراسی نداشته باشد تن به هیچ فریب و گناه و جرمی نمی دهد که آگاهانه باشد حداکثر نادانسته خطا می کند که در هر خطائی هم به یک بیداری می رسد . پس منشأ هر گناه و خیانتی همانا ترس است و منشأ همهٔ ترس ها ترس از نابود شدن است . من این ترس را نداشتم در مرحلهٔ نخست به این دلیل که اصلاً از نابود شدنم هراسی نداشتم و بلکه به آن مایل بودم و در مرحلهٔ بعدی بتدریج جاودانگی ام را یافتم . مرحلهٔ بعدی نتیجهٔ مرحلهٔ اوّل بوده است : فنا پذیری و جاودانگی : این دو مرحله از کل اخلاق انسانی و دینی است . و جاودانگی اجر فنا پذیریِ مشتاقانه است .

۹- پس گذشت زمان که تجربهٔ میرائی و فنا شونده گی را به انسان می دهد مقدّمه و شرط واجب اخلاقیت است و انسان در این تجربه بایستی مشتاقِ فنا گردد و به فنای خود راضی شود . این رضایت زمینهٔ یافتن جاودانگی است . حیات دنیوی یک هدیه است و انسان پس از مصرف کردن آن بایستی به فنای اوّلیهٔ قبل از تولّدش راضی گردد و این بر عدالت و انصاف و عقل است . بیش از این توقع داشتن ناحق است و از تکبّر و فزونی طلبی است و ستم وفساد را بهمراه دارد و انسان را به عذاب نابود شدگی مبتلا می سازد . ولی کسی که حق خود را پذیرفت و از بابت همان عمر و هستی موقتی خاکی شاکر گردید به اجر بی پایانی می رسد که حیات جاویدان است که در همین عالم خاک احساس و درکش می کند و با مرگش آن را علناً می یابد . پس زمان در آن واحد گوهرهٔ فنا و جاودانگی را با خود داراست ، عین خدا . وکسی که زمان را تماماً تجربه و درک می کند خدایگونه می شود .

۱۰- اخلاقیات و شریعت در هر کیفیّت و درجه ای محصول تجربهٔ میرائی و تباهی انسان در گذشت زمان است ، و حقیقت و معرفت هم محصول تجربهٔ جاودانگی انسان از ذات زمان است . ولذا برترین معرفت همانا معرفتِ بر حقیقتِ زمان است که همانا حق وجود است .

۱۱- من دورانی را گذرانیدم که دم و بازدم خود را گوئی شمارش می کردم و در هر یک مکثی بمدّت کل تاریخ می نمودم و در هر مکثی یک بار فنا می شدم و باز بوجود می آمدم . همهٔ رازها را در نفس کشیدن درک کردم . گاه چنان مشتاق مرگ و فنا می شدم که آرزو می کردم با نفسی که برمی آورم دیگر باز نگردم و در حقیقت چنین واقعه ای رخ می داد و من می دیدم که نابود شدنی نیستم . عشق به فنا گوهره و ذات اخلاق دینی است . نبرد نیچه با این گوهره نبردی مستهلک کننده و جنون آور و نابخردانه و بسیار قشری بود وموجب شد که عمق تفکّرات وی بازیچه ای برای ابلهان روشنفکر مآب باشد وخود او را نیز به دریائی از تناقضات روحی سرنگون کند و با خودش به بن بست بکشاند . ولی خود نیچه هرگز از حدود قدسی اخلاق دینی خارج نشد زیرا خودش برای خود این فنا را پذیرفته بود ولی بر آن شادمان نبود و لذا حقّش را نیافت مگر در دوران خموشی ده ساله اش.

۱۲- من هرگز هیچ انتظاری از هیچ کس نداشته ام حتّی از نزدیکترین کسانم . از مادر و خواهر و همسر و فرزندان و نزدیکترین دوستان . و این در حالی بوده که حتّی برای دشمنانم آنگاه که بطور غیر مستقیم از من کمکی می خواستند جانفشانی می کرده ام و همهٔ داشته های مادی و معنوی خود را در خطری جدّی می انداخته ام و در این راه بسیاری از چیز ها و موقعیّت های بزرگ مادی و معنوی و اجتماعی خود را از دست دادم و نهایتاً از جانب همان کسان مورد سرزنش و ریشخند و تهمت ناحق قرار گرفتم . وخودم هم نهایتاً هم از کار آنها و هم از کار خودم خنده ام گرفته است. این مکتب اجتماعی در اخلاق دینی است : فنا پذیری در اخلاق اجتماعی : تمامیت خود را بدست دیگران فنا نمودن و رفتن وپشت سر را هم ننگریستن و از کسی دلخور نبودن و بلکه

ممنون هم بودن . من در این فنا پذیری ، جاودانگی یافتم و آنها در آن بقا پذیری فنا شدند یعنی جبراً به عرصهٔ اخلاق دینی وارد شدند . یعنی من با ایثارم به آنها اخلاق بخشیدم علیرغم میلشان .

۱۳- جنبه ای از اخلاق چیزی است که انضباط و نظم و صلح و پاکیزه گی نامیده می شود و آن چه که قا نون مدنی و قضائی نامیده می شود در قبال بی اخلاقی از این جنبه است که نوعی اخلاق اجباری را القاء می کند که در عمل به بی اخلاقی های پیچیده تر تا سر حد تبهکاری و جنایت منجر می گردد . اگر امروزه جرم و جنایت بیشتر و هولناکتر است به این دلیل است که قانون و فشارهای قانونی بیشتر است . ناهنجاریها که موجب سلب آرامش و آسایش می شوند حاصل نبرد انسان در مقابل مرگ و سستی و نیستی است و این نبرد همان ذات بی اخلاقی و بداخلاقی است زیرا انسان می پندارد که با رعایت اخلاقیات خطر نابود شدنش بیشتر می گردد . این پندار چندان هم باطل نیست زیرا با رعایت اخلاقیات انسان در امور دنیوی ضعیف و فقیر و بی کس می شود و اینها نشانه ها و احساسات فنا را بهمراه دارد و حق است و حق انسان است که کرانهٔ فنا را لمس کند تا با چنین لمسی به لمسی از جاودانگی خویش برسد . اگر قوانین جدید مدنی و قضائی نباشند جوامع مدرن از هم نمی پاشند بلکه آن افراد و گروه هائی که بر اریکهٔ قدرتهای بزرگ نشسته اند احساس نابودی می کنند و این احساس نابودی هزاران بار شدیدتر از احساس سائر مردم عامی است . این صاحبان قدرتهای مادی هستند که محتاج قانون هستند نه مردم عادی . مردم عادی حتّی برای کسب حقوق پایمال شدهٔ خودشان هم اکراه دارند که به قانون و قاضی رجوع کنند وگاه از آن در میگذرند . قانونگراترین جوامع و افراد و گروهها کسانی هستند که شدیدتر از سائرین از مرگ می هراسند و مرگ را ناحق می دانند . یعنی کافرترین و ستمگرترین افراد و جوامع قانون پرست ترین آنها هستند . ولی این قانون گرائی در بطن خودش پیروانش را به غیرمنتظره ترین تجربیات مرگ و نیستی و رسوائی سوق می دهد و در پرتگاه چنین تجربیات و حوادثی است که قانونگراترین افراد و گروهها را آنارشیست ترین و قانون شکن ترین مردم می بینی که علناً و بی هیچ توضیحی جنون آسا دست بهر جنایتی می زنند و ابتدائی ترین قوانین خودشان را زیر پا می نهند . قوانین بشری از هر نوع ذاتاً در تضاد ونفی قوانین اخلاقی- دینی می باشند که نهایتاً جبراً در مقابل قوانین اخلاقی فرو می پاشد و پیروانش را تسلیم میکند .

۱۴- اخلاق در ذات خود همان قدرتِ خلق کردن از عدم است : ارادهٔ معطوف به آفرینش ! و پیروی از اخلاق دینی همانا پیروی از راه و روشی است که انسان را به مقام خلقِ خویشتن می رساند در آستانهٔ عدم . این راه و روش انسان را از وجود عاریه ای و موقتی دنیوی پاک نموده و بر کرانهٔعدم قرار می دهد و بر این کرانه بدست خودش از نو وجودی ابدی می یابد . پیروی از اخلاق همان پیروی از خدا و روش خدایگونه شدن است . کسی که بتواند خود را نابود کند به اختیار خویش ، می تواند خود را خلق کند به اختیار خویش و آنگونه که می خواهد . و اینها همه از جادوی زمان است که نابودی و جاودانگی را توأماً در خود داراست . و لذا اخلاق هم اخلاق زمان است . درک زمانیّت اخلاق به مثابهٔ درک ذات آن است و نیز درک اخلاقیّت زمان به معنای خلّاقیت زمان .

۱۵- آنچه نابخشودنی است موجب انقلاب و تحوّل باطنی است : موجب رهائی از فساد گذشت زمان .

فصل پنجم – زمان و زنان

۱- زن مصدر ذات و جاودانگی زمان است . و مرد هم مصدر گذشت زمان . برای همین است که زن در گذار زمان و در طول زمان (تاریخ) هیچ رشد و تغییری منفی یا مثبت در امور ظاهری و دنیوی ندارد و گوئی زن امروز و صد سال پیش و هزار سال پیش یکی است و گوئی در گذشت زمان حضوری فعّال ندارد و فقط مصرف کنندهٔ محصولات مرد است و نیز تولید کنندهٔ مرد است (زاینده) . همانطور که گذشت زمان به مثابهٔ کالای تولید شده از جانب جاودانگیِ زمان است . همانطور که جاودانگی ذات زمان است و میرائی (گذشت زمان) هم صفات و ماهیّت و صورت زمان است .

۲- به همین دلیل اخلاقیات و مذهب و معرفت در وجود زن یک امر ذاتی و فطری نیست بلکه یا یک بازی است و حدّاکثر هم نبردی بر علیه تمامیت خویشتن است و البتّه این نبرد و یا بازی فقط بواسطهٔ حمایت و یا زور یک مرد امکان پذیر می شود .

۳- هر قاعده و قانونی حتّی اگر یک استثناء داشته باشد دقیقاً برخواسته از همان استثناء است که بتدریج عمومیت یافته است و جنبهٔ عام آن استثنای حقیقی آن است و در تنها موردی که ذاتاً مصداق دارد همان مورد استثناء است . زن ، استثنای مرد است . هر مردی در رابطه با زنش استثناء است .

۴- هر استثنائی عرصهٔ ظهور جاودانگی زمان است و لذا زنجیرهٔ علّیتی گذشت زمان را پاره می کند . زن آن تیغی است که مرد را در هر علّت محکمی پوچ می سازد . زن برای آن است تا مرد احساس خدائی نکند : احساس جاودانگی و کمال . زن ، عنصر ضدّ تاریخ است : ضدّ احساس میرائی و نابودی .

۵- چیزی به معنا و تحت عنوان « سنّت مادران » وجود ندارد ، سنّت همواره سنّت پدران است : سنّت مردان . زن حیات و هستی فی البداعه دارد : اکنونیّت : جاودانگی . زن ا هل «حال» است و مرد اهل گذشته .

۶- زن عنصر و جوهرهٔ انقلاب است و لذا خودش انقلابی نیست بلکه مرد را انقلابی می کند و وادار به شکستن سنّت (گذشت زمان) می نماید .

۷- مرد ذاتاً گذرنده است زیرا اسیر زمان است و لذا زن همواره مرد را خیانتکار می بیند و هر آن در حال ارتکاب خیانت . بدبینی و شکّاکیت زن دربارهٔ مرد امری طبیعی و واقعی و برحق است .

۸- نسبت زن به مرد عین نسبت زمان است به گذشت زمان : نسبت جاودانگی با تاریخ : نسبت بودن با شدن . زن «هست» و مرد همواره می شود .

۹- زن به مثابهٔ اصل و باطنِ مرد است . همانطور که جاودانگی گوهرهٔ میرائی است و زمان گوهرهٔ گذار و تغییر است .

۱۰- زن امّ است و مرد هم امام است . زن ، رهبری است و مرد هم رهبر است . زن سلطنت می کند و از هر نوع مسئولیتی مبرّاست و مرد هم حکومت می کند و همهٔ مسئولیتها با اوست ولی باطناً واقعیّت عکس این وضع است .

۱۱- مرد بازی می کند و خود را می آزماید و زن بخودش مطمئن است و لذا فقط زندگی می کند .

۱۲- زن هرگز دچار پشیمانی جدّی و بنیادی نمی گردد ولی مرد همواره دچار پشیمانی و حسرت است زیرا در گذار زمان است و میرائی را تجربه می کند .

۱۳- یک زن ۱۴ ساله و ۴۰ ساله و ۷۰ ساله باطناً هیچ فرقی ندارد : در احساس و باور و انگیزه ها و روش زندگی . زن ثابت است ، بودن محض است .

۱۴- آنچه که اعتقادات و معارف و دانش و تربیت و تمدّن نامیده می شود در دل زن کمترین اعتبار و قوّت و باوری پدید نمی آورد زن در این امور فقط می تواند تظاهر کند تا نظر مرد را جلب نماید .

۱۵- هر آنچه که در تاریخ و گذر زمان بدست آمده است در نزد زن هیچ اعتبار وجدانی ندارد .

۱۶- همهٔ مردان در نزد زن یکی هستند الّا مردان عارف .

۱۷- زن فقط مردی را تحمّل می کند و به او وفا می نماید که در چشم و دل و ذهن آن مرد ، بهترین زن جهان باشد . هرگاه این امتیازجهانی شکسته شد آن مرد هم برای زن مرده بحساب می آیدوبودونبودش یکسان است واین برحق است.

۱۸- رابطهٔ زن و مرد رابطهٔ بین عاطفه و شناخت است در درجات گوناگونش : رابطهٔ عشق و معرفت : رابطهٔ بودن و شدن : رابطهٔ جاودانگی و میرائی .

۱۹- مردی که همسرش را بهترین زن جهان نداند زناکار است باطناً و بتدریج ظاهراً . زنی هم که شوهرش را بهترین شوهر جهان برای خود نبیند همین طور است .

۲۰- خیانت و زنا و جفا در رابطهٔ زناشوئی به معنای رخت بربستن گوهرهٔ جاودانگی از آن رابطه است .

۲۱- ذاتاً این مرد است که به زن نیاز دارد ونه بعکس . نیازهای زن به مرد به روش ها و درجات و گونه های دیگری هم برآورده شدنی است . همانطور که ذاتاً کودک است که به مادر نیاز دارد . زن می تواند نیازش را بواسطهٔ عروسک هم برآورده سازد .

۲۲- مرد در رابطه با زنش جبراً دروغگو می شود زیرا در گذار تباه کنندهٔ زمان قرار دارد ولی زن اساساً جفاکار و بی وفاست زیرا بی نیاز است .

۲۳- نیاز زن به مرد بعنوان شوهر اساساً بارگیری و کودک یافتن است و حمایت مادّی شدن . این دو نیاز هم بدون مردی که شوهر باشد ممکن است .

۲۴- زن به لحاظ وجودی فقط مردی را کامل می داند و با وی تا به آخر وفا می کند که آن مرد او را بپرستد و به همان شدّت به وی امر کند . و جمع این دو وضع فقط در مردان انگشت شماری ممکن می آید زیرا عموماً مردی که عاشق است امر نمی کند و مردی که امر می کند عاشق نیست . اتّحاد عشق و امر همان اتّحاد زمان و میرائی است : اتّحاد عدم و وجود .

۲۵- زن همواره سعی می کند تا به شوهرش ثابت کند که اصلاً به وی نیازی ندارد و این مرد است که محتاج ابدی اوست . مرد اگر این امر را نپذیرد دست به یک نبرد بی پایان با زنش زده است و اگر این امر را بپذیرد زنش را به خطا انداخته است و چه بسا به خیانت .

۲۶- رابطهٔ جنسی بین زن و مرد برای زن تجربهٔ میرائی است و برای مرد تجربهٔ جاودانگی . لذا این رابطه برای مرد یک نیاز ذاتی است ولی برای زن یک هوس گذرا .

۲۷- طلاق برای زن به مثابهٔ بازیابی زمان از دست رفته است و رهائی از میرائی است ولی برای مرد درست به عکس میباشد . ولی زن طلاق گرفته تظاهر به عکس این وضع می کند .

۲۸- اندوه و افسوس و گریهٔ زن برای هر چیزی باطناً دروغین است و فقط برای رعایت اخلاقی است که از آنِ مردان میباشد . ولی مرد در حال گریه و اندوهش بیش از هر زمانی صادق است .

۲۹- آنگاه که زن به امر معرفت و عقل تن در میدهد یا مبدّل به شیطان می شود و یا اسطوره می گردد : یا روسپی می گردد و یا قدّیسه .

۳۰- زن بندرت عاشق می شود ولی اگر عاشق شود از قدرت نابودکننده گی بی پایانی برخوردار می گردد و تمامی اخلاق و تمدن و مصلحت مردانه را جنون آسا لگدمال می سازد وخط بطلان بر تاریخ و سنّت مردانه می کشد و کمترین هراسی ندارد و مظهر تحقق جاودانگی می شود .

۳۱- برابری زن و مرد یعنی برابری وجود و عدم .و این جنون آمیزترین و تباه کننده ترین و حسرت زاترین برابریهاست : تساوی ثبات و تغییر : یعنی نیهیلیزم کامل . زنی که سیگار می کشد ، شلوار می پوشد ، درس میخواند ، رأی می دهد ، اسلحه حمل می کند و آدم می کشد دیگر زن نیست و جاودانگی اش از دست رفته است و لذا چنین زنی خصم جان مرد است . چنین زنی یک برزخ است و خطرناکترین موجود عالم است . چنین زنی مرد نشده است بلکه شیطان شده است . جاودانگی به اسارت شیطان درآمده است : به اسارت عدم : به اسارت مرد .

۳۲- نبرد بین زنان همچون نبرد خدایان است بس لطیف و نامرئی و متافیزیکی . ولی نبرد بین مردان عموماً نبرد بین کودکان است ، بس نمایشی و توخالی .

۳۳- نبرد بین زن و مرد نبرد بین « آنچه هست » و « آنچه باید باشد » است . نهایتاً آنچه که هست پیروز می شود: زن!

۳۴- زن تغییر ناپذیر است همچون چیزی که فقط هست بطور جاودانه . و لذا نیازی به تغییر ندارد زیرا هر تغییری به قصد جاودانگیست .

۳۵- تغییرات زن هیچ عمیق تر از آرایش کردن نیست .

۳۶- هر تغییر راه و روشی که زن پیش می گیرد برای تغییر نکردن باطنی است و اثبات و تحقق این امر که « بخودی خود کامل است » .

۳۷- مرد برای تلاشهای خود اگر زنی را بعنوان حامی نداشته باشد هرگز تلاشی نمی کند .

۳۸- این مرد است که باید مستمراً تغییر و تحوّل یابد تا آنجا که دیگر تغییر ناپذیر گردد یعنی جاودانه عین زن .

۳۹- مردی که زنی مردوار داشته باشد (زن برابر با مرد) هیچ تغییری نمی کند و نهایتاً زن وار می شود : هیچ ابدی .

۴۰- هر چه گشته ام هنوز مردی نیافته ام که چون من تا این حد زنان را از پیر و جوان و زشت و زیبا و مؤمن و کافر همه را دوست داشته باشد و در وجودشان تا این حد حیران گردد و از آنان تا این حد اثر و تغییر پذیرد . به نظر من زنان هیچ گناه نابخشودنی ندارند الّا گناه همسان مرد شدن : هیچ ابدی !

۴۱- زن بواسطهٔ هنرها عقیم می شود و بواسطهٔ تحصیلات مدرسه ای احمق می گردد و بواسطهٔ تعلیمات دینی منافق و بی دین ازآب درمی آید و بواسطهٔ برابری با مرد ، نابود می گردد و بواسطهٔ مسکرات می گندد .

۴۲- زن باید حتّی به مرد نگاه هم نکند نه ظاهراً و نه باطناً . حتّی به شوهرش . اینگونه است که زن همانگونه که هست به عنوان مظهر جاودانگی و بهشت آشکار می شود . زن باید به چنین وضعی رجعت کند .

۴۳- بهترین زن همانا زنِ عرصهٔ قبل از مدرنیّت است و بهترین مرد هم مردِ عرصهٔ بعد از مدرنیّت است .

۴۴- مدرنیّت عرصهٔ توحّش زن و جنون مرد است زیرا عرصهٔ برابری زن و مرد است : عرصهٔ برابری وجود و عدم : عرصهٔ برابر سازی عاشق و معشوق !

۴۵- زن بمیزانی که بی نیازی وجاودانگی خود را نمی شناسد بسوی مردواری میرود که همان سمت دریوزه گی وفساد وخفّت اوست واسارت او بدست مردان . و نیز بسوی زشتی روحانی جمال میرود و لذا در ابتلاء به گذار زمان (مردواری) مستمراً محتاج آرایش بیشتر می شود تا جراحی پلاستیک .

فصل ششم – زمان و خواب

۱- خواب کامل عرصهٔ تجربهٔ رهائی از گذشت زمان است : رهائی از پیری و سستی و مرگ : عرصهٔ تجربهٔ جاودانگی زمان . انسان در ساعات خواب بسیار کمتر از دوران بیداری اش پیر می شود . ماجرای اصحاب کهف سندی واقعی از این حقیقت است زیرا آنها در خواب کامل فرو رفته بودند . عرصهٔ خواب عرصهٔ بی گناهی است زیرا زمان یا نمی گذرد در انسان ویا بسیار کند است . اینست که خوابیدن بلحاظ مذهبی نوعی عبادت و تقوای است ولذا موجب احیای تن و دل و روان می گردد . در عرصهٔ خواب کامل زمان نه تنها در انسان باز می ایستد بلکه به پس می رود ،رجعت می کند به ذات خودش و به حریم جاودانگی که خداست نزدیک می شود و اینست که قرآن خواب را نوعی مرگ موقتی و خفیف می داند که در آن حال نفس انسان بسوی خدا بالا می رود .

۲- اکثریت مردم چون با گذشت زمان در ستیز هستند در زمان به پیش نمی روند تا به آخر آن که کرانهٔ جاودانگی است برسند و به بیداری کامل نائل آیند و لذا شناختی هم که در جریان این نبرد کسب می کنند تباه کننده و باطل شونده است و آنها بدون اینکه در جریان زمان به لحاظ معرفتی پیر شوند فقط بلحاظ جسمانی پیر می شوند ، در حالیکه به لحاظ انسانی هنوز در خواب غریزی دوران کودکی و نوجوانی باقی می مانند و اینست که پیامبر اسلام می فرماید « اکثر مردمان در خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند » : خواب حیوانی .

۳- خواب شبانه در نظر مرگ ستیزان از دست رفته ترین زمانها محسوب می شود و لذا خواب راحت و طبیعی هم ندارند ، در حالیکه حقیقت عکس این تصوّر آنهاست و در عالم خواب بخشی از زمان از دست رفتهٔ بیداری بدست می آید و باز می گردد و به همین دلیل بدون خواب امکان ادامهٔ زندگی نیست و آنهائی که دچار بیماری بیخوابی و بد خوابی هستند بتدریج از سیر طبیعی زندگی خارج می شوند و زمان بیداری را هم از دست می دهند .

۴- اشد و اوج بازیابی زمان از دست رفته را من شبها داشته ام در شب زنده داریها . و روزها که عرصهٔ از دست دادن زمان است خوابیده ام . مسئله در رختخواب بودن نیست بلکه مسئله شب و روز است . خواب شب بکلّی و ذاتاً از خواب روز متفاوت است . زیرا شبها هنگام ذکر است : هنگام به یاد آوری و بازیابی زمان تباه شده . شب زنده داری با تفکّر و ذکر و عبادت و استغراق در خویشتن مانع این می شود که انسان در جریان گذشت زمان قرار گیرد و در عالم خاک فرسوده و تباه گردد . من عمری است که نان به نرخ روز نخورده ام بلکه رزق به نرخ شب برده ام : به نرخ ماه . من نگهبان ماه گشته ام و تا ماه در آسمان است من به خواب نمی روم . بین من و ماه پیوندی ذاتی برقرار گشته است و این پیوند در ورای آگاهی و ارادهٔ من رخ داده است . و این کلام پیامبر و ائمه اطهار را باور و درک کردم که می گویند « مؤمنان ما قمری هستند » : یعنی ماه زده ، مه پرست ! در سال ۱۳۶۰ هجری- شمسی در آمریکا به ماه افتادم و ماه در من افتاد و تا کنون ادامه دارد . این واقعه به عینه اتفاق افتاد و بعدها هم بارها تکرار شد در بیداری و نه خواب .

۵- « شبها قول خداوند در قلوب شما بسیار شدید است و روزها همچون چوب خشکی بر آب شناورید . » قرآن – این واضح ترین وضع من در طی این بیست سال اخیر بوده است و مستمراً هم شدیدتر گردیده است . این یک بیان مثالی و سمبلیک نیست بلکه عین واقعیّت است . شب ها در حال غوّاصی هستم و روزها چه در خواب و چه بیدار ، دقیقاً مثل قطعه چوب خشکی بر روی آب شناورم و این شناوری برای من عین حس واقعی بوده است و آنگاه که روزها می خوابم بارها با تکانهای گاه شدید امواجی که گویا قایق رها شده ای را می لرزاند و بالا و پائین می کند بخود می آیم و بیدار می شوم هر چند که در خواب روزانه در هوشیاری کامل هستم و همهٔ صداها و وقایع اطرافم را ناظرم و درک می کنم در عین حال که اکثراً رؤیا هم می بینم که عین حقایق باطنی من است . من

سالهاست از آن خوابی که اکثر مردم می کنند بی نصیب هستم و میلی هم به آن ندارم و در هر ماهی گاه یکی دو شب خود بخود بطرز عجیبی همان اوّل شب خوابم می گیرد که خوابی سنگین است و ناگاه غرق می شوم که معمولاً یکی دو ساعت بیشتر نیست و گاه هم شبی تا صبح رخ می دهد که خوابی بسیار عمیق و سنگین است و حتّی هیچ رؤیائی را هم به یاد نمی آورم . مابقی همه انواع بیداری است و در خواب روزانه ام مستمراًغرق در تفکّری آگاهانه و مشاهدات و مکاشفات معرفتی و بصیرتی می باشم و گاه افکار خود را بصورت تصویری می بینم که اصلاً از جنس رؤیای معمولی نیست و عین هوشیاری است و شاید بتوان آنرا رؤیای صادقه نامید : بازیافتِ زمانی که هر آن در حال از دست رفتن است .

۶- جاودانگی همان بیداری و هوشیاری و حیاتِ زمان است و گذشت زمان هم به مثابۀ خواب و مرگ و بیهوشی زمان است .

۷- آنکه شب ها بیدار باشد می تواند در روزها رؤیاهای خود را عیناً در واقعیّت ببیند .

۸- آنچه در این کتاب نمایانده می شود گذشتِ زمان در آینۀ جاودانگی است : مرگ در آینۀ حیات ، نیستی در آینۀ هستی و بطالت در آینۀ حقیقت است : تعبیر خواب ! و بلکه تعیّن خواب : خواب مرگ و نیستی !

۹- خوابیدن حرکتی در خلاف جریان زمان است و آنچه که رؤیاهای عالم خواب نامیده می شود حاصل این تقابل و رجعت در زمان است . تعبیر واقعی خواب به مثابۀ نعل وارونه زدن است و ارزش ها و معانی وقایع عالم خواب را درست معکوس نمودن . مثلاً مردن در خواب به معنای حیات مجدّد است ، سقوط نمودن به معنای رشد است ، ورشکست شدن به معنای ثروتمند شدن است ، هماغوشی به معنای جدائی است ، گریه به معنای شادی است و عروسی به معنای عزائی است و الی آخر . و جالب تر اینکه همین وقایع در عالم بیداری هم باطناً و نهایتاً معانی وارونه دارند مثلاًکسی که ثروتمند می شود به لحاظ باطنی و انسانی و قدرت خرج کردن گدا و دریوزه و خسیس می شود و رزق خودش تنگ می گردد و عیش دنیوی هم بر وی حرام می آید و لقمه نانی راحت از گلویش پائین نمی رود . پس در واقع فقیر شده است ولی بنظر می آید که غنی شده است درست مثل تعبیر خواب .

۱۰- بنظر من مردم در خواب نیستند بلکه خود خواب هستند : مکان خواب ، کانون خواب : موجودیت خواب ! و یک عارف انسانی نیست که بیدار شده باشد بلکه خود بیداری است : مکان بیداری : موجودیت بیداری .

۱۱- آنچه که مردم در بیداری می بینند رؤیای واقعیت است و آنچه در خواب می بینند خود واقعیت است که عمدتاً به یادش نمی آورند مگر شکسته و مسخ شده و وارونه . بنابر این وقایع عالم بیداری نیز همچون وقایع عالم رؤیا بایستی واژگونه و معکوس گردد و معنایش به ضدّ خود تبدیل شود تا واقعیت اصلی اش پیدا و مفهوم گردد . مردم غیر واقعی هستند .

۱۲-زمان بستر وجودی و ذاتیِ خواب و نسیان و از خود بیگانگی است : از خود بیگانگی وجودی : بستر نیست شدن ! و در عین حال بستر هستی و بخود آمدن است .

۱۳- اندیشه و استغراق در خویشتن از حس زمان به مثابۀ ورود به وضعیتی است که بود و نبود از آن بر می خیزد : وضعیتی که منشأ همۀ اضدادو معانی و احساسات است .

۱۴- حدود بیست سال پیش سرآغاز بنیادین ورود من به عرصۀ معرفت و حکمت توحیدی از تأمل و تعمق من دربارۀ ذات زمان شروع شد که این آغاز منجر شد به دیدار با سقراط در عین بیداری . حدود ساعت ۳ بعد از

ظهر در اواخر پائیزی آفتابی در دازگاره . با این واقعه حدود دو هفته برای من همچون بیست و چهار ساعت گذشت . از مقدار غذائی که خورده بودم این واقعه را درک و باور کردم : گوئی در وضعیت بسیار نزدیک به بی زمانی قرار گرفته بودم : جاودانگی ، که عین تجربهٔ فنا بود . یک رؤیای صادقه و یک خواب واقعی بود در حالی که در فضای بیرون از کلبه در آفتاب نشسته بودم و سقراط را در همان مکان واقعی آنجا دیدار کردم بی هیچ گفتگوئی . از این دیدار به بعد به تدریج احساس کردم که بسیاری از معمّاهای فکری و فلسفی و معرفتی در وجود من گشوده و درک می شود و من به آسانی قادر به فهم و لمس و باور بسیاری از حقایق متا فیزیکی و اسرار حکمت می شدم و بتدریج با بسیاری از بزرگان دین و حکمت و علم و ادب جهان محشور و متّحد می شدم و آنها را با تمام وجود لمس و درک می نمودم و ذخیره های معرفتی آنها را می یافتم مثل فلوطین ، لائوتزو ، بودا ، زرتشت ، موسی ، مسیح ، محمّد و علی . و نیز دانشمندان و هنرمندان و حکیما نی مثل انیشتن ، وان گوک ، رمبو ، پو ، چخوف ، مارکس و نیچه و داستایوفسکی . من در حقیقت در هر مرحله با یکی از این بزرگان در باطن خودم محشور می شدم و گاهی هم در خواب یا بیداری آنها را می دیدم و آنها علم و معرفت و مسائل خود را بمن منتقل می کردند . این به معنای رجعت در زمان است که من از برکت شب زنده داریهایم از این خزائن بشری برخوردار می شده ام . اینها معلّمین و مربیان و پیران باطن من بوده اند که نوبت به نوبت بر من وارد می شدند و تعلیمات و هدایتشان را به انجام رسانیده می رفتند . دکتر شریعتی با مرگش نخستین معلّمی بود که بر من وارد شد و تا سالها در وجودم حضور کامل داشت . پس از وی سقراط بود تا آنجا که یادم هست . و آخرین کسی که با وی با تمام وجود محشور گشتم پیامبر اسلام بود . اینها همه واقعیتِ وجودی «ذکر» و« صلواة » بود .

۱۵- خواب شبانه بر حسب ظاهر از دست رفته ترین بخش عمر هر فردی محسوب می شود که لااقل حدود ثلث عمر است . و در عین حال اگر از محاسبهٔ زمان نجومی خارج شویم هر کسی لذیذ ترین مراحل عمرش را خوابش می داند مخصوصاً در نیمهٔ دوّم عمر . هر چند که بسیاری در این نیمهٔ دوّم از این لذّت افسانه ای کمابیش محروم می شوند . انسان در نیمهٔ دوّم عمر است که قدر خواب را بطرز غیر قابل فهمی درک می کند . این لذّت جاودانگی و نامیرائی است زیرا انسان در عالم خواب از غارت گذشت زمان در امان است . این مصونیت جادوئی را بندرت درک و باور می کنند . این از جنس لذّت و شکران مرگ است که حیات و هستی را از دستبرد گذشت زمان نجات می دهد . نجاتی جز مرگ وجود ندارد و خواب تجربهٔ خفیف و مقدماتی از این نجات عظیم است .

۱۶- آنکه به هنگام خواب بیدار می ماند برآستانهٔ نجات قرار می گیرد و نجات را می یابد.در عین حال این یک نعمت و توفیق عظیم خدادادی است که البتّه به همه داده می شود ولی اندکند که قدر آن را دریافته و قبولش می کنند و در آن می مانند وفرارنمی کنند .کسی که شب را به روز ترجیح می دهد عملاً آخرت را بر دنیا و متافیزیک را بر فیزیک ترجیح داده است و این رجحانی عظیم وانتخابی کبیر است که در واقعیت زندگی رخ میدهد ولذا طرفدارانی بس اندک دارد.

۱۷- اگر خواب لذّت بخش تر از بیداری و حیات بخش تر از بیداری است پس مرگ و فنا هم زندگی بخش تر و هستی بخش تر از زندگی و بقاست . و نبودن ، بوداتر از بودن است و مردگان زنده ترند .

۱۸- شب زنده داریها عرصهٔ عالم غیب است : عالم متافیزیک : ملائک و ارواح طیّبه و شیاطین و ارواح خبیثه . شب زنده داران عیّاش با شیاطین و پلیدیها محشور می شوند و مبدّل به تبهکارانی بزرگ می شوند و شب زنده داران ذاکر و با معرفت هم با پیام آوران حق محشور می شوند و رشد می یابند . شب زنده داری بواسطهٔ مسکرات و مواد مخدّر موجب تباهی و فساد است و روزها فرد را به اشدّ تباهی گذشت زمان مبتلا می سازد .

۱۹- فرق شب و روز و فرق خواب و بیداری یکی از عظیم ترین و مهمترین فرق هاست و جز اهل معرفت و کسانی که بواسطهٔ تفکّر و ذکر و تعمّق شب زنده داری می کنند به این راز بزرگ واقف نمی شوند .

۲۰- دوستی با شب زنده داران ِ اهل معرفت ، دوستی با دست غیب خداست .

۲۱- بخواب رفتن دقیقاً واقعهٔ فرو رفتن در خویشتن و در خویشتن غواصی نمودن است . بنابر این خواب شناسی به مثابهٔ واقعی ترین معرفت نفس است و لذا کسی که در شب نمی خوابد و بر خواب خود فائق می آید می تواند بر باطن خود راه یابد و خود را بشناسد . عرفان محصول شب زنده داری است زیرا بخواب رفتن همان در خود افتادن است و بر جهان برون چشم بستن و روی به آخرت نمودن ؛ روی به عالم غیب نمودن و مکاشفه در متافیزیک کردن و روی به کانون جاودانگی کردن و از تباهی گذشت زمان که مخصوص عالم برون (ماده) است رهیدن . خوابیدن ذاتاً یک واقعهٔ روحانی و مکاشفهٔ غیبی است و لذا ذاتاً عبادت است و برای کسی که شب نمی خوابد برترین عبادتهاست . خدا شناسی و شب زنده داری متفکّران امری واحد است و بدون شب زنده داری خود شناسی و خدا شناسی مقدور نیست و هیچ شناختی پایدار هم مقدور نیست .

فصل هفتم – زمان و اراده

۱- به لحاظی انسان در گذار زمان و طول عمرش گام به گام چیزی جز بی اراده گی و بطالت ارادهٔ خود را تجربه و باور نمی کند . این محصول نهائی و فشردهٔ عقلانی کل عمر هر فردی در نیمهٔ دوّمش و خاصه در دوران پیری می باشد . خدا باوری و گرایش مذهبی در این دورهٔ دوّم از عمر اساساً به همین تجربهٔ جبری است که تحت عنوان «مشیّت الهی» مطرح می باشد . احساس بی اراده گی که همان احساس مجبوریت است نهایتاً در جبر اعتقاد به خدا خلاصه و منتهی می شود. مذهب و اخلاق و اعتقاد دینی حاصل از گذشت زمان همواره اموری جبری و اکراهی بوده اند زیرا جبری جز جبر گذشت زمان وجود ندارد و مابقی جبرها تحت الشعاع این جبر می باشند . زیرا اگر انسان پیر شدنی و سست شدنی و مردنی نبود هرگز به هیچ جبری تن در نمی داد .

۲- گذشت زمان بتدریج در انسان اراده را پدید می آورد : خواستن را و میل به خواستن و توانائی خواستن را . برخی جنبه های این اراده تحقق می یابد و برخی نمی یابد . و در نیمهٔ دوم و اواخر عمر انسان می بیند حتّی آن جنبه از اراده اش که محقق شده بهتر و رضایتبخش تر از جنبه های ناکامش نبوده است و بلکه بدتر هم بوده است . و لذا در مجموع به بیهوده گی و بازیچگی ارادهٔ خود بتدریج معترف می شود و همین اعتراف هستهٔ مرکزی اراده را در وی از بین می برد . پس گذشت زمان در نیمهٔ دوّم عمر از بین برندهٔ اراده است . اراده محصول گذشت زمان است و بی اراده گی نیز. و بی اراده گی محصول ارده است .

۳- آنچه که در گذار زمان به ارادهٔ انسان خطور می کند البتّه در حد خدایگونگی و اموری مطلق هستند که عموماً فرد از اکثر آنها صرف نظر می کند و اصلاً آنها را در خود باور و بارور نمی کند و به فراموشی می سپارد و یا آنها را تنزّل و تخفیف می دهد و تبدیل به امور جزئی می کند و آنگاه آنها را جداً اراده می کند و در مسیر تحقق آنها تلاش می نماید . مثلاً انسان اوّل اراده می کند که سلطان جهان و جهانیان باشد سپس این سلطنت را در حد سرزمین خود تقلیل می دهد و نهایتاً به سلطان خاندان خود بودن بسنده می کند و دست آخر به سلطنت خانوادهٔ خود دلخوش می کند که آنهم عملی نمی شود و تصمیم می گیرد که سلطان وجود خودش باشد که باز هم می بیند مطلقاً محال است و لذا به بی اراده گی خود پی می برد و مجبور می شود دست از ارادهٔ خود بردارد و به فنای خود راضی گردد . اینجا سرآغاز رهائی از اسارت گذشت زمان است و لمس جاودانگی .

۴- «اراده» همان «ارادهٔ به شدن» است : خدا شدن ! و ارادهٔ به خدا شدن بتدریج در طول زمان تبدیل می شود به ارادهٔ به خود شدن . و ارادهٔ به خود شدن هم بتدریج تبدیل می شود به ارادهٔ به بی خود شدن : اراده به فنا شدن ! فقط این آخری ممکن می آید . و در این امکان است که جاودانگی و خدایگونگی رخ می نماید .

۵- همانطور که جامعه جامع ترین و غلیظ ترین و ثقیل ترین برون افکنی زمان و محصول گذشت زمان در بشر است جبرهایش نیز قدرتمند ترین جبرهاست که بر ارادهٔ فرد فرد اعضایش فرود می آید و آنرا درهم می شکند . جامعه مظهر اشدّ جبر پرستی ارادهٔ بشر است : بشری که بی اراده گی خود را در طول تاریخ و عمرش تجربه کرده و باور نموده و لذا جبر را که بی اراده گی است پذیرفته است . و لذا جامعه مظهر جبّاریت است و حکومت پرستی جامعه از همین روست که میخواهد یک قدرتی مافوق بر ارادهٔ وی حاکم باشد و او را از عذاب و بطالت این بی اراده گی نجات دهد . ظالمترین و ظلم پذیرترین افراد و گروهها همانا بی اراده ترین و بی اراده شده ترین هستند : کسانی که بی اراده گی را جبراً پذیرا شده اند زیرا در بازیِ ارادهٔ خود چیزی جز بی اراده گی را نیافته اند و عذاب رسوائی ادعاهای اراده را . آنان که به خسران شدید تری در گذار زمان رسیده اند بی اراده گی و

جبّاریت را پذیرفته اند و مکر و سیاست و حکومت را . پوچ شده ترین آدمها قدرت پرست ترین آدمها می شوند و سیاسی ترین آنها و دیکتاتورترین آنها و دروغگو ترین آنها : تظاهر به قدرت اراده : آنانی که میرائی و تباهی و نابودی خود را تجربه کرده و دیگر امیدی به نجات ندارند و ایمانی به جاودانگی ندارند و حس جاودانگی را بکلّی از دست داده اند تظاهر به قدرت می کنند : به چیزی که از آن بکلّی تهی می باشند : اینان مدیران و حاکمان جامعه هستند . دولتمردانی که به اندازهٔ کافی پوچ و بی اراده نشده اند نمی توانند جامعه ای را سامان دهند و امنیتی پدید آورند و قدرت ملّی را به عرصهٔ ظهور برسانند و تمدن بیافرینند . ناکامترین و بدبخت ترین دولتمردان کسانی هستند که هنوز خود را دارای اصول و آرمان می دانند و صاحب اراده ای که می تواند تحقق یابد . چنین کسانی مرتجع نامیده می شوند زیرا واقعاً هم میل رجعت در زمان را دارند تا زمان از دست رفتهٔ جامعه و در واقع خود را جبران کنند .ولی در حقیقت هم بر خود و هم بر جامعه جاهلندو تلاش مذبوحانه می کنند که زمان را به عقب باز گردانند . آنها فقط می توانند ساعتهای خود را به عقب برگردانند تا ارادهٔ رسوا و پوچ شدهٔ خود را در گمان خود احیاء کنند زیرا بشر عموماً می پندارد که دیروز بااراده تر از امروز بوده و پدران وی با اراده تر از خود او بوده اند . چنین بشری عملاً و واقعاً ارتجاعی نیست بلکه خیال و افکار و رؤیاهای ارتجاعی دارد در حالیکه به پیش می رود می خواهد به پس برود و این جنون است .

۶- انسان بمیزانی که در جامعه و با جامعه و در سمت جامعه است اسیر گذشت زمان است و لذا اراده ای ندارد و جبّار است و جبرپرست . اراده در تفرید و تجرید رخ می نماید که محتاج به بی نیازی از دیگران است و بی نیازی از بودن : حس جاودانگی .

۷- اراده همان ارادهٔ به ظهور است و این یعنی صدقِ بی انتهای درون و برون . قدرت صداقت همان قدرت اراده است . و این یک قدرت دینی محض است و محتاج به ایمانی عظیم است به جاودانگی خود . زیرا صداقت موجب می شود که انسان در جریان زمان هرچه سریع تر و شدید تر از دست برود و از دست بدهد و نابود گردد. انسان بمیزانی که از نابود شون نمی هراسد می تواند صادق باشد و ارادهٔ خود را واقعاً بیازماید که تا حدّی قدرت تحقق دارد .

۸- تا آنجائی که «ارده» بدانگونه که در عموم بشراحساس و درک می شود چیزی جز حس و معنا و تببین تاریخ گذشتهٔ فردی و اجتماعی نیست و محصول جبری از وراثت قومی و جغرافیائی و طبقاتی و سنّت و عادات است در وجود هر فردی بصورت یک قدرت جبّار و مهاجم احساس می شود که تمام وجود تحت فرمان قهارانهٔ آن قرار دارد و از آن راه گریزی ندارد : هر آنچه که غرایز و امیال و آرزوها و احساسات و اعتقادات است و هر جاذبه و دافعه ای آگاه و ناآگاه . چنین اراده ای اراده فرد بشری نیست بلکه ارادهٔ بیگانه ای است که بر بشر تحمیل گردیده و او را ابزار تحقق خود می خواهد وکل وجودش را استثمار و استحمار می کند و تحت استبداد کامل خود دارد . این ارادهٔ ضد ارادهٔ انسانی است . این ارادهٔ تاریخ است : ارادهٔ زمان از دست رفته : ارادهٔ ناکامی بشر گذشته . چنین اراده ای از ذات ناکامی و یأس و زور و حرص و حسد و جبر و پوچی و ستم است و صاحبش را به همین وضعیت ها مبتلا می کند . این ارادهٔ اموات است : اموات ناکام و بی اراده . این اراده نهایتاً مرگ و تباهی را به ارمغان می آورد و فرد را به تاریخ گذشته ملحق می کند . این ارادهٔ سنّت است و سنتِ اراده . این اراده در بستر گذار زمان است این ارادهٔ از دست رفته است : از دست رفتگیِ اراده . این اراده محصول نبرد انسان برعلیه جاودانگی است و محصول بیگانگی انسان از جاودانگی . این ارادهٔ کفر و انکار است . این جهل اراده است و خصومت اراده بر علیه انسان . این اراده جزای عداوت و کفر و انکار است ، عذاب است و اعظم عذابهاست و منشأ همهٔ عذابها .

۹- اگر تاریخ عرصه و محصول براندازی بشر کافر و متکبّر و منکر باشد پس ارادهٔ عام بشری عصارهٔ این خود-براندازی است و لذا ذات چنین اراده ای کافر است و ضدّ خود است : ضد انسان . چنین اراده ای یک فریب برانداخته شده است که بشر وارث آنرا به ارث می برد و بشر خلّاق از آن مبراست .

۱۰- گسستن غل و زنجیرهای انواع وراثت های مادی و فرهنگی و روانی و آگاه و ناآگاه که تا اعماق نفس انسان ریشه دارند بواسطهٔ هجرتهای مستمر و بی پایان تنها راه رهائی از چیزی است که در نزد بشر اراده نامیده شده و مقدس ترین و مهمترین ارزشها پنداشته شده است حال آنکه تنها عامل محوری ِ براندازی قداست و اهمیت خاص انسان است و کانون و علت هر پلیدی و فریب و بدبختی است : سنت شکنی ، بت شکنی ، تاریخ شکنی ، عادت شکنی ، ناس شکنی و خود شکنی روش های شکستن این سد جادوئی و عظیمی است که اراده نامیده می شود و ذاتاً ضد ارادهٔ انسان است : دیوی که با جادوی خاصی خود را بر انسان غالب نموده و خود را به جای وی جازده و به او باورانده است که خودِ اوست . و انسان را با دل و جان مرید خودش نموده است ، مرید دشمن خود .

۱۱- بایستی ارادهٔ زمانه را شکست : قداست ها و ارزش ها و ابهّت های زمانه را ، علوم و فنون و بت های زمانه را و مکرهای زمانه را ، سیاست های زمانه را . و فقط کافیست که از زمانه کنار بکشی و همین . جز این تماماً اسارت زمانه و بازیها و افسونگریهای ارادهٔ زمانه است .

۱۲- «زمان ِاراده» (عمر اراده) همان تاریخ است : فاصلهٔ دور افتادگی از مبدأ خلقت : از جاودانگی ، فاصلهٔ دوری از خدا . و مذهب دعوت به رجعت است : فرا رفتن از تاریخ و زمان از دست رفته را بدست آوردن و از اسارت ناکامی آن رهیدن ، رهائی از اراده . و این همان « ذکر» است : به یاد آوری زمان گذشته . و اینگونه است که انسان به ارادهٔ زمان می رسد و این همان ارادهٔ خلق کردن است از عدم : ارادهٔ به ظهور . و این همان خلقت جدید انسان است : هستی انسانی . و این همان در حضور خدا قرار گرفتن است . زیرا انسان به میزانی که از خدا دور شده است نیازمند شده است و این نیاز بصورت « اراده » رخ می نماید . اراده محصول دوری از خدا و نسیان جاودانگی خویش است و این همان تاریخ خروج انسان از بهشت است . در بهشت گذار زمان نبود زیرا آستانهٔ خداوند بود .

۱۳- انسان درزمان یا به پس می رود و یا به پیش . اکثریت قریب به اتّفاق مردم به پیش میروند جبراً و خواه ناخواه و اهل پیشرفت هستند یعنی اهل تفنّن و تجمّع و تمدّن و تنازع و تباهی و مرگ و نیستی . اینان اراده پرستان هستند . و خدای اینها ارادهٔ اینهاست و لاغیر . اینها اسیر و مرید اراده ای هستند که شبانه روز برآنها حکومت می کند . ولی انگشت شماری هستند که به پس بازمی گردند و اینان مؤمنان حقیقی و اهل جهاد هستند و برعلیه اراده و برخلاف جریان تاریخ به اختیار خود بازمی گردند به سر منشأ اراده : به کانون اختیار و ظهور . اینان ضد اراده و ضد تاریخ هستند و قدرت اینها همان قدرت جاودانگی است که ایمان هم نامیده می شود . این رجعت همان معرفت نفس است .

۱۴- آنچه که در هر فردی تحت عنوان «خود» (من) احساس می شود همان هستهٔ مرکزی آن اراده ای است که مظهر نیاز و بی اراده گی و فریب و ناکامی و تباهی می باشد و هستهٔ کفر و بی اخلاقی و ستم است و تمام وجود فرد تحت فرمان بی قید و شرط آن است و غلام حلقه بگوش آن است . در نقطهٔ مقابل این «خود» هم بی خودی است که کانون ارادهٔ بی نیاز و ذاتی انسان است و محل آزادی و قداست و خدایگونگی است و کانون ایمان و احساس جاودانگی است و مصدر ایثار و خود کفائی انسان است . و انسان به میزانی که به معرفت نفس (خود) می رسد و خودشناسی حاصل می کند از اسارت «خود» و از برده گی آن ارادهٔ جبّار و قهّار می رهد و به سمت بی خودی می رود که همان سمت خداست . واین همان تاریخ شکنی و رجعت در زمان است و بر اندازی سنّت و وراثت است . پس آنچه را که اکثر بشر «خود» می نامند که کانون ارادهٔ عام بشری است در حقیقت هستهٔ بی

خودی انسانی اوست و کانون از خود بیگانگی اوست . و بدینگونه است که همهٔ ارزش ها و معانی و احساسات و اعمال بشری معکوس است و نهایتاً هم ضدیتش و فریبش آشکار می شود و عمر انسان عرصهٔ خسران او میشود . پس آنچه که در نزد اکثر بشر اراده نامیده می شود همان بی اراده گی اوست که زمانِ خاکی (عمر) وی را از چنگش می رباید و گولش می زند . «خودِ» تاریخی هلاک کنندهٔ «خودِ»وجودی و انسانی است .

۱۵- انسان بمیزانی که اراده می کند بیخود می شود و بیگانه از خویش و به اسارت گذشت زمان و زمان گذشته می افتد و اکنونیت را که حیات و هستی نقد و جاوید اوست از دست می دهد و این همان غفلت و نسیان در معنای قرآنی است . اراده کردن همان کانون از خود- بیگانگی است : اراده همان ارادهٔ جدا بودن از خدا و غیر خدا بودن است .

۱۶- انسان بمیزانی که از خدا که همان ذات خود است دور می شود نیازمند می شود یعنی صاحب اراده می شود تا در این برزخ و پوچی و فراق بتواند اموراتش را تأمین نماید ولی این تأمین موجب هلاکت وی می گردد . او باید بازگردد و این رجعت همان دست از اراده کشیدن است . اراده همان دوری انسان از ذات خویش است . اراده همان طولِ زمان دور شدن از خداست . اراده تماماً از جنس تاریخ است و همان ارادهٔ تاریخ است : ارادهٔ مستقل شدنِ از خدا . پس اراده همان کانون کفر و انکار و عداوت با خداست که به ضدّیت با خود می انجامد : جنون و جنایت . تلاش انسان برای «خود» شدن (صاحب اراده شدن) همان تاریخ است .

۱۷- «توبه» یعنی توبهٔ از ارادهٔ خود و توبه از عمر گذشتهٔ خود ، و توبهٔ از تاریخ و رجوع به خدا .

۱۸- تاریخ ، منجلاب و دام وجود است . آنکه از تاریخ برید در زمان حقیقتاً به پیش می رود و به آخرالزمان می رسد که همان آغاز زمان است و در زمان کامل می شود و از آن می جهد و ارادهٔ ذاتی خود را باز می یابد . آنچه که در نزد اکثر بشر اراده نامیده می شود همان جریان از دست رفتگی اراده است .

فصل هشتم – زمان و ازدواج

۱- زمان ازدواج کسی که فرا رسد زمان فروپاشی اراده اش فرا رسیده است : فروپاشی «من» : فروپاشی تاریخ و وراثت . و اگر ازدواج به اختیار و انتخاب فرد باشد به معنای به بن بست رسیدن با خود است : با ارادهٔ خود ، و تا حدودی کمابیش پوچی اراده را احساس و درک نمودن . و این سر آغاز به وادی بی اراده گی افتادن است کمابیش با انتخاب و تشخیصی آگاه و نا آگاه .

۲- زمان ازدواج همان زمان متعهد کردن و مقید نمودن «خود» و ارادهٔ خود است به غیر . تا حداقل احساس پوچی خود و اراده پدید نیامده باشد ازدواجی رخ نمی دهد . لا اقل ازدواجهای مدرن اینگونه است . در ازدواجهای سنتی که در سنین جوانتر رخ می دهد و اساساً از روی سنّت و عرف و عادت و وظیفه است و نوعی وراثت و ادامهٔ تاریخ است این عهد و قید و بند و احساس پوچی و مشارکت و میل به بی اراده شدن بعدها در طول زندگی زناشوئی پدید می آید و گاه هم که چنین وضعی پدید آمده و هیچیک از طرفین به آن تسلیم نمی شوند کار به طلاق می انجامد و یا انواع جدائیهای غیر مستقیم .

۳- کلاً ازدواج خواه ناخواه منجر به فروپاشی تاریخ در زن و شوهر می شود : فروپاشی سنت ها و اخلاقیات موروثی و فروپاشی من ها .

۴- اخلاق زناشوئی در پس پردهٔ اسرار خود اخلاقی فراسوی خیر و شر است یعنی اخلاقی فراسوی سنّت و تاریخ است و لذا همواره در معرض دید سائرین مجبور به ریا و نمایش است . و لذا هیچ رابطه ای ریائی تر از رابطهٔ زناشوئی وجود ندارد . و این ریائی در مقابل تاریخ و گذشت زمان است زیرا جامعه حامی و اسوه و بتِ زمان گذشته است . منظور از جامعه همان «دیگران» هستند .

۵- ازدواج لااقل ادّعای عهد جاویدان است با غیر . و یا تظاهر به چنین عهدی . بهر حال این عهد چه باطنی باشد و چه ادّعای محض و حتی ریائی باشد فرد مدّعی را مبتلا می کند و از این ادّعا رهائی ندارد حتّی پس از طلاقش تا دم مرگ . این از آن ادّعاهائی است که تحقق می یابد در نفس انسان علیرغم میلش . وقتی دو نفر همخوابه می شوند این واقعه در اعماق نفس نطفه می بندد .

۶- درهمهٔ اعمال و اقدامات رایج بشری هیچ واقعه ای همچون ازدواج احساس و اندیشهٔ جاودانگی را در نفس بشر پدید نمی آورد . گوئی ازدواج یعنی ازدواج با جاودانگی .

۷- احساس ِرهائی نداشتن ابدی از همسر : این همان احساس ِ جاودانگی ِ اسارت است . بهر حال «جاودانگی» در احساس اسارت پدید آمده است برای نخستین بار . این طلسم ازدواج است .

۸- ازدواج بین یک زن و مرد همان ازدواج و پیوند جادوئی و بشدّت تضاد آفرین بین جاودانگی و میرائی است : بین زمان و گذشت زمان : بین وجود و تغییر : بین بودن و شدن : بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد .

۹- طلاق فقط یک شعار و تظاهر وتلاش مذبوحانه است که در عین حال میرائی را در مقابل جاودانگی قرار می دهد و جاودانگی ِ رابطه را تحقق می بخشد .

۱۰- دو نفر که با هم خوابیده اند هرگز یکدیگر را فراموش نتوانند کرد . حتّی لمسی بسیار کمتر از این نیز هرگز از بین نخواهد رفت فقط تبدیل و تحویل خواهد شد حداکثر . هیچ رابطه ای نابود نخواهد شد . فقط اعمال خود بخودی فرد همواره در معرض فراموشی و نابودشده گی قرار دارند که در حقیقت هیچ عمل محض خود بخودی هم در انسان رخ نمی دهد . رابطه عرصهٔ ظهور و تحقق و احساسِ جاودانگی است و رابطهٔ زناشوئی اشد این عرصه است .

۱۱- زناشوئی خوب و بد ویا موفق و ناموفق نداریم . خوب و بد ویا موفق و ناموفق حداکثر فقط در تظاهر آن در نزد دیگران است . همهٔ زن و شوهرها به یک اندازه از این رابطه در رنج و بیزاری هستند و به همان اندازه از این رابطه برخوردارند و محتاج آن هستند و نیز از آن راه گریزی ندارند حتی با طلاق .

۱۲- اینکه ازدواج تنها واقعه و رابطه ای است که در همهٔ ملل و فرهنگ ها بصورت مراسم دینی و با یاد خدا و شهادت و تعهد ابدی برگزار می شود دال بر حقیقتی واحد و عظیم است و آن اینکه در این واقعه است که زن و مرد هر یک بطرز باور نکردنی و بی سابقه و بدون انگیزهٔ آگاهانه ای با خدا وجاودانگی ارتباط برقرار می کنند . ازدواج دینی ترین واقعهٔ زندگی انسان است ، هر چند که فیزیکی ترین رابطه ها می باشد ولی حس متافیزیکی را بر می انگیزد حتّی برای لامذهب ترین آدمها .

۱۳- زندگی زناشوئی یک خواب و نسیان وخلسهٔ عظیمی است در عین بیداری . و این همان نشئه جاودانگی است هر چند که با دریائی از کابوس و رنج و عذابها همراه است و کسی که از بیرون آنرا نگاه می کند در حیرت می ماند که اینهمه عذاب از برای چیست و لذا از ازدواج کردن می هراسد وچه بسا منصرف می شود ولی نمی داند که این هردو در خلسه ای عظیم غرق هستند و اینهمه عذاب و گرفتاری هم به حساب تفنن و مزه است و حداکثر مثل کابوسی است که انسان می داند که خواب می بیند و بزودی بیدار خواهد شد . و گاهی هم بیدار می شود و به محض بیداری به فکر طلاق می افتد و چون طلاق گرفت به یک پشیمانی ابدی دچار می شود . پشیمانی طلاق نیز نوعی احساس ابدی را بهمراه دارد . همه چیز زناشوئی حس ابدی دارد : لذتی ابدی و ذلّتی ابدی : عشقی ابدی و نفرتی ابدی .

۱۴- و در عین حال شدیدترین احساس از دست رفتگی و از دست دادن و عمیق ترین احساس و اندیشهٔ عمر بر باد رفته ، حاصل زندگی زناشوئی است به همان شدت که احساس جاودانگی رخ میدهد . و هر یک از طرفین معمولاً طرف مقابلش را مقصر این خسران عظیم می داند . و این همان شجرهٔ ممنوعه است : مشاجرهٔ ابدی بین آدم و حوا در لحظهٔ خروج از عرصهٔ بهشت و جاودانگی .

۱۵- احساس گناه و گناه پذیری نیز از محصولات زندگی زناشوئی است و نشانهٔ خروج از عرصهٔ جاودانگی و بهشت می باشد و ورود به عرصهٔ گذشت زمان و میرائی و مسئولیت و ترس و لرز .

۱۶- کسی که ازدواج نکرده است ممکن است برای خود خطائی قائل باشد ولی گناه هرگز . ولی عموماً حتی خطائی هم جداً قائل نیست . کسی که ازدواج نکرده عرصهٔ گذشت زمان که همان عرصهٔ گناه و مسئولیت پذیری است را درک نکرده و لذا در یک جاودانگی و بهشت جانوری قرار دارد و از آن برخورداری انسانی و معرفتی ندارد . زیرا عرصهٔ گذشت زمان عرصهٔ درک خسران و میرائی و نابودی است و در این عرصه چون توبه و رجعت امکان پذیر است لذا امکان بازیافت جاودانگی وجود دارد و این یک خلقت جدید است که انسانیت را بیدار می کند و بخود می آورد و از میمون یک موجود خدایگونه می سازد . جاودانگی تا از دست نرود و دوباره بدست نیاید برای انسان ارزشی ندارد . ومذهب همان راه بازیافت جاودانگی است و ازدواج ملازم این بازیافت می باشد . رهبانیت یک لجاجت با خداست و یک حماقت عظیم بی انتها .

فصل نهم – زمان و تکنولوژی

۱- انسان از لحظه ای که از خدا و جاودانگی خود غافل و دور شد اهل فوت و فن و فتنه شد ، فوتش همان آداب و رسوم اجتماعی است که در قالب شریعت ، قداست و قانونیت یافته است . فن هم که از آتش شروع شد و به بمب های آتش افروز منجر گردید و فتنه اش ، سیاست گردید و در حکومت ها تجسم یافت و این فوت و فن و فتنه هر سه در اتّحاد با یکدیگر سه ضلع مثلث جهل و جنون و جنایت گردید و اهرم قدرت شیطان در انسان .

۲- فوت و فن و فتنه سه جلوه از تکنولوژی است . تکنولوژی که به لحاظ لغت نیز به معنی برون افکنی و تظاهر است در واقع مظهر به برون افکنده شدن انسان از بهشت و جاودانگی است : برون شدن انسان از محضر خدا . یعنی تکنولوژی همان بشریت مبتلا به گذشت زمان است . که به میرائی و فنا و انحطاط وخسران دچار شده است . تکنولوژی محصول مقاومت و مبارزهٔ انسان در مقابل این میرائی و تباهی است که به تباهی شدیدتر و عذاب آورتری منجر گردیده است . تکنولوژی محصول هراس انسان در دوری از خداست : هراس انسان در خروج از بهشت : ترس نابودی ! تکنولوژی محصول ترس انسان است . شریعت ، سیاست ، و معیشت سه جلوه از این ترس و نیز سه جلوه از تلاش برای فائق آمدن بر این ترس و سه جلوه از شکست انسان در قبال این ترس است وسه جلوه از بیرون افتاده گی انسان از قلب زمان ، از جاودانگی : تکنولوژی .

۳- تکنولوژی به لحاظ معنای دقیق لغت عبارت است از : شناخت روش های برون فکنی : روش های برون آمدن انسان از نفس خویشتن : راه و روش های ظهور و بروز انسان . بدین لحاظ شریعت ، سیاست و صنعت سه راه و روش این خروج است : سه راه وروش بیگانه شدن از خویش : تکنولوژی اخلاق ، تکنولوژی مدیریت و سیاست ، تکنولوژی ابزار سازی و تنوع و معیشت . و این سه نوع تظاهر و ریا می باشد : تظاهر به اخلاق و نیکی ، تظاهر به ریاست و قدرت و اهمیّت ، تظاهر به عیش و قوّت . به میزانی که انسان خود را درعرصهٔ برون افتادگی از حریم جاودانگی دچار خفّت و زشتی و ضعف می یابد به این تلاش ها و تظاهرات روی می آورد ولی در این رویکرد در نفس و حس درونی خویش هیچ جبرانی نمی شود و لحظه ای هم خود را زیبا و نیکو و قوی و عالی نمی بیند و لذا حرص او در این رویکرد وسیع تر و شدیدتر می گردد و فقط تبدیل به یک نمایش در نزد دیگران می شود : نمایش پاکی و نیکی ، نمایش قدرت و عزّت ، نمایش خود کفائی و خوشبختی و قوّت .

۴- خروج از حریم جاودانگی که همان دور شدن از آستانهٔ حق و ذات خویشتن است به معنای خروج از خویشتن است و این خروج که همان آغاز دوگانه شدن و بیگانه شدن از خویش است همانا در مقام شاهد و ناظر بر خویشتن قرار گرفتن است و لجنیّت و مادیّت و ضعف خود را دیدن است و بر جاودانگی و قداست و خود کفائی ذات خود کور و غافل گشتن . تکنولوژی تلاشی برای مخفی داشتن و جبران نمودنِ صفات و خصائل ناشی از این مشاهده می باشد . پس یک جنبه از تکنولوژی همانا ظاهر شدن و بیرون آمدن است و جنبهٔ دیگر مخفی داشتن و ریا می باشد . لباس به معنای پوشش نخستین تکنولوژی مخفی داشتن چیزی است که در مقابل چشم انسان آشکار شده و زشت نموده شده است ، مخفی داشتن عورت . بنابر این تکنولوژی محصول بخود آمدن است و این بخود آمدن محصول بیخود شدن و از خود بیگانه گردیدن است . پس تکنولوژی دو جنبهٔ کلّی دارد : بیخود شدن و بخود آمدن . ولی بخود آمدن تکنولوژیکی بسرعت منجر به بیخودی شدید تر تا سر حد نسیان و فراموشی خویش است . زیرا در جریان بخود آمدن تلاش اصلی متوجهٔ مخفی داشتن خویش است و انسان در این مخفی سازی خویش بتدریج واقعاً هم از چشم خودش مخفی می شود و در این خفا دچار خود- فراموشی می شود .

۵- آدم و حوا بواسطهٔ ارتکاب گناه در همان بهشت دچار از خود – بیگانگی و بلا فاصله دچار بخود آمدن شد و زشتی عورتش را دید و ملبّس گردید . و بهشت خاصیت خود را برای آنها از دست داد و آنها در بهشت دیگر از مواهب بهشتی محروم بودند و فرق نمی کرد که در آنجا بمانند یا بیرون آیند . تکنولوژی آغاز شده بود : برون افکنی . و مشاجره بین آدم و حوا هم آغاز شده بود و ضعف و قحطی زده گی نیز . پس اوّلین حکم اخلاق و شریعت همان لباس و حیا و عفت بود و تکنولوژی خاص آن . و سپس مدیریت و سیاست و سلسله مراتب بود که بر اساس آن مشاجره لازم می آمد ، یعنی سیاست . و سپس نخستین ابزار برای امرار معیشت و نیز دفاع از خود : اسلحه .

۶- در اعتقاد مذهبی عموماً ابلیس موجب این برون افتاده گی انسان است . ابلیس گوئی احساس و یقین به جاودانگی را در انسان دچار تردید و اختلال نمود و سپس وی را به وسوسهٔ جاودانه شدن انداخت و ترغیب به درخت ممنوعه کرد تا بواسطهٔ آن درخت جاودانگی اش را باز یابد . این درخت به لحاظی درخت تکنولوژی است : عقل فنّی و نه معرفت . ولی وعدهٔ ابلیس خلاف از آب درآمد . ابلیس ، انسان را از حریم جاودانگی و بی نیازی و اتکاء به ذات خارج کرد و به قحطی و مرگ انداخت و محتاج قاعده و قانون نمود . تکنولوژی تماماً از هر جنبه ای چیزی جز قانون و اطاعت از آن نیست : قوانین اخلاقی ، اجتماعی و فنّی . و بدینگونه انسان به وادی شریعت و تعلیم و تربیت و سیاست و معیشت و صنعت افتاد . و این هبوط و خروج و بیگانگی و نیازمندی بطور کلی سه مرحله دارد و در سه صورت عیان می شود و این سه مرحله و سه وضعیت هم در عمر تاریخی بشریت و هم در عمر هر فردی قابل ملاحظه است : اوّل رجوع خواه ناخواه به اخلاق و آداب ، سپس رجوع خواه ناخواه به سیاست و مدیریت و اطاعت و سپس رجوع خواه ناخواه به امرار معیشت و صنعت : لباس پوشیدن ، سلام کردن و غذا خوردن . این سه تکنولوژی و سه مرحله از آن است . در سنین و مراحل بالاتر از عمر و تاریخ مبدّل می شود به لباس دوختن ، سیاست نمودن و امرار معیشت کردن . و این هر سه نیازمند تکنولوژی و فن خاص خود می باشند و ابزار خاص خود . و این سه نسبتی مستقیم با یکدیگر دارند و قرار است در خدمت ایمنی در عرصهٔ ناامنی باشد و در گذار زمان احساس جاودانگی پدید آورد : در حال پیر شدن و مرگ تدریجی حس نامیرائی و امنیّت بخشد . بنابر این تکنولوژی ذاتاً در جدال است و مشاجره ای و دیالکتیکی می باشد . تضاد جوهرهٔ شریعت و سیاست و صنعت است . در شریعت هم علی پدید می آید و هم معاویه . در سیاست هم سرمایه داری پدید میآید و هم کمونیزم . در صنعت هم خانه پدید می آید و هم بمب (خانه خراب کن) . بهر حال ابلیس انسان را از خود بیگانه کرد از خانهٔ ذاتش بیرون نمود تا خود را ببیند . ولی انسان از این مشاهده هراسان و مأیوس شد و به غیر خود رجوع کرد . این رجوع به غیر خود سر آغاز تکنولوژی است . ابلیس ، انسان را از خود بیرون آورد و تکنولوژی وی را از خود دور کرد و از خود گم نمود .

۷- بنابراین بانی تکنولوژی و آن «بیرون افکننده» ازلی انسان ، ابلیس است . زیرا ابلیس نخستین موجودی بود که بیرون افکنده شد از آستانهٔ پروردگار و از وی دور شد : رجیم ! تکنولوژی همان راه و روش رجیم شدن است . ولی بیرون افکنندهٔ خود ابلیس همان خداست ، ولی خداوند ابلیس را به زور بیرون نکرد بلکه او را بین دو امر صاحب اختیار نمود : سجدهٔ آدم و یا بیرون شدن . و ابلیس دوری را برگزید : تکنولوژی را : تکنه شدن را . ولی ابلیس با انسان چنین نکرد بلکه او را فریب داد یعنی انسان را به وعدهٔ جاودانه شدن و ماندن بود که بیرون کرد . لذا ابلیس صاحب تکنولوژی است و مالک و صاحب اختیار آن است و در آن آزاد است ولی انسان در تکنولوژی برده و مجبور و مملوک است زیرا آنرا انتخاب نکرده است بلکه از جهل خود به آن مبتلا گردیده است و منشأ این جهل نیز انسان است که ابلیس در ادراک قلبی انسان خدشه وارد نمود و احساس جاودانگی و بی نیازی مطلق را در او مختل ساخت و او را مردّد کرد . ذات تکنولوژی از «تردید» است : تردد بین جاودانگی و نابودی ! تکنولوژی محصول این تردید است . این تردید در اعتقادات و اعمال دینی و اجتماعی و معیشتی و علمی بشر در همه جا حضور دارد : تردید در جاودانگی خویش منشأ تکنه و تکنولوژی است . آنچه که « ایمان »نامیده می شود بازیابی احساس جاودانگی است و به همین دلیل علی (ع) می فرماید که : اگر همهٔ مردم جهان

مؤمن می بودند هرگز شهر و تمدنی بنا نمی شد . یعنی تکنولوژی پدید نمی آمد و یا از بین می رفت . یعنی تمدّن و تاریخ مادّی بشر پدید نمی آمد زیرا تاریخ و تمدّنی جز تاریخ و تمدّن تکنولوژی وجود نداشته و ندارد : تاریخ احساس میرائی و نابودی بشر و تلاش برای فائق آمدن بر این احساس و شکست در این تلاش .

۸- بشر در برون از خود و در عرصهٔ ماده و فرهنگ چیزی بدست نیاورده مگر بمیزانی که از دست رفته است . تکنولوژی و بدست آورده گی امر واحدی است . همواره از دست رفتگی معادل بدست آورده گی است . آنچه که از درون از دست می دهد در بیرون بدست می آورد . تکنولوژی در همهٔ عرصه های صنعت و دانش و فرهنگ و ثروت مترادف است با زمان از دست رفته و احساس از دست رفتگی . آنچه که بشر تحت عنوان تمدّن و ثروت و فرهنگ در دست دارد که همان محصول تکنولوژی مادی و معنوی اوست بیانگر و هم سنگ از دست رفتگی او در گذشت زمان است ، عرصهٔ خسران و دلیل خسران و محصولِ خسران اوست .

۹- تکنولوژی در همهٔ جنبه ها و موضوعات خود آگاه و نا آگاه و مستقیم و غیر مستقیم وعدهٔ جاودانه سازی را در بطن خود داراست . « کاخها می سازند تا شاید جاودانه شوند » قرآن – اگر چنین وعده و جوهره ای در آن نباشد انسان را مجذوب و مفتون نمی سازد و تمام فریبش نیز از همین وعدهٔ جادوئی آن است که ذاتاً دروغ است . همهٔ محصولات تکنولوژیکی حداقل در علنی ترین ادّعای خود وعدهٔ عمر طولانی تر و راحت تر را به بشر میدهند و منظور از زندگی راحت تر همانا فراموش ساختن عمر محدود و مردن است زیرا مثلاً آنگاه که انسان به فقر و بیماری می افتد مرگ و نابودی را به یاد می آورد . در اینجا بهتر میتوان درک کرد که چگونه تکنولوژی با فریبی آشکار همچون پستانکی که در دهان بچّه می گذارند بشر را به خود- فراموشی مبتلا می سازد ، این همان تلاش برای فائق آمدن بر احساس از دست رفتگی است . تکنولوژی می خواهد این احساس و نیز واقعیت مرگ را از یاد انسان ببرد و بدینگونه این فراموشی و فریب را مترادف جاودانگی سازد .

۱۰- بیشتر خوردن ، بیشتر خوابیدن و بیشتر بازی کردن و نیز طولانی تر ، تنها وعده ای است که ظاهراً تکنولوژی از عهده اش بر آمده است . این «بیشتر» عملی نمی آید مگر اینکه« پیچیده تر» هم گردد . هنر دیگر تکنولوژی در وادی عمل و اندیشه همانا پیچیده تر نمودن زندگی بشر است و این پیچیده گی دال بر«پیشرفت» و میزان رشد محسوب می شود . پیچیده تر یعنی نامفهوم تر و اسرار آمیزتر و متناقض تر نمودن چیزها ، یعنی فریبنده تر ! و این همان تلاش برای فراموشی خویش است : فراموشی مرگ و فنا . در اینجا تکنولوژی به عنوان جریان خود – فریبی و خود – فراموشی بشر مفهوم می گردد . و ماشین بعنوان کارخانه ای که زمان بشری را می بلعد و او را در مدهوشی و فراموشی قرار می دهد فهم می شود . و هیچ چیزی به اندازهٔ ماشین برای انسان اعتیاد آور نیست . این اعتیاد بسیار عمیق تر از اعتیاد به مواد مخدّر است . ماشین به معنای بلعندهٔ زمانِ برون افکنده شدهٔ ذاتِ بشر است . خود ماشین و کلاً تکنولوژی اصلاً محصول این برون افکنده گی است . و انسان که در طول تاریخ هر چه از خود دورتر شده و نابودی اش را بیشتر احساس کرده بیشتر تکنولوژیکی گردیده است . تکنولوژیسم همان احساس نابودی است و تلاش مذبوحانه برای فائق آمدن بر این احساس . و این تلاش هرچه رسواتر و باطل تر می گردد تکنولوژیسم شدیدتر می شود . درست مثلاً جریان گرایش به مواد مخدّر و نیاز روز افزون به این مواد و خماری روز افزون بواسطهٔ این مواد و احساس نابودی روز افزون بواسطهٔ آن . و نیز می بینیم که این بیشتر و پیچیده تر خوردن و خوابیدن و بازی کردن عملاً خوردن و خوابیدن و بازی کردن را زجر آورتر نموده است لذا« بهتری» در کار نیست بلکه فقط «بیشتر» در میان است : عذاب بیشتر تنها بیشتری است که باقی می ماند : احساس نابودی بیشتر !

۱۱- تکنولوژی در عرصهٔ اندیشه و اعتقاد و مذهب و عبادت پا به پای تکنولوژی صنعتی و سیاسی به پیش می رود . امروزه حتی تکنولوژی خوابیدن پدید آمده است که در عمل خوابیدن را شاقه تر و غیرممکن تر کرده است . و تکنولوژی بازی کردن حتّی بازی سادهٔ کودکانه را نیز از میان برده و ناممکن نموده است . کودکان نیز فقط با کامپیوتر سرگرم می شوند و تورّم زمان برون افکنده شده را مهار و قابل تحمّل می سازند . یعنی تکنولوژی که

شعارش از بین بردن احساسِ گذشت زمان بود خودش این احساس را بطور روزمرّه تشدید می کند . تکنولوژی وعدهٔ «خلق زمانِ نامیرا» را داده است : لحظه ای که بشر احساس خوشبختی و جاودانگی کند . ولی این وعدهٔ آن نیز معکوس بوده است و بلکه ساعات خواب بشر را هم تصرّف کرده است و آدمی در عالم خواب هم در حال دویدن برای بدست آوردن بیشتر در جهت جبران از دست رفتگی است . یعنی احساس نابودی به عالم خواب هم راه یافته است بواسطهٔ تکنولوژی پیشرفته . یکی از آشنایان که مثل همه در اندیشهٔ یک ثروت و گنج بی پایان بود خواب دیده بود که برای رسیدن به یک گنج بزرگ مشغول حفّاری زمین بوده که به ناگاه به یک موتور عظیم و زنگ زده ای رسیده است .

۱۲-رسالت تکنولوژی این است که نابودی را برای بشر تجسّم و تعیّن بخشد و اورا در نابودی اش به یقین برساند . این رسالت نهائی ابلیس است . چنین تجسّم و یقینی مظهر جنون و جنایت بشر است ، زیرا جنون و جنایتی رخ نمی دهد الا اینکه ناشی از هراس بشر از نابود شدن است و نابودی باوری ! مکر و طلسم انسان بواسطهٔ ابلیس تماماً در طلسم شده گی و فریب خورده گی انسان بواسطهٔ تکنولوژی معیّن و معلوم می شود . تکنولوژی تجسّم ابلیسیت است . ابلیس بدست خود بشر تجسّم و تعیّن می یابد و خلق می شود . ارادت انسان نسبت به تکنولوژی نیز به همین دلیل است و میزان ارادت انسان نسبت به ابلیس می باشد .

۱۳- و نهایتاً تکنولوژی بواسطهٔ تعیّن نابودی برای بشر ، گذشت زمان و میرائی تدریجی و هراس از نابودی را به غایت و کمال رسانیده و زمان را به آخر می رساند و آخر الزمان را تأسیس و تعیّن می نماید . در اینجا انسان در حقیقت بار دیگر در آستانهٔ جاودانگی و وجود قرار دارد ولی انسانی که بواسطهٔ تکنولوژی بر این آستانه رسیده در اشدّ احساس نابودی و پوچی قرار دارد و به همین دلیل دجّال را که مظهر کمال فریب و فتنه و جنون است را بجای ناجی می گیرد . ولی ناجی آخرالزمان همانا امام زمان است . امام در اینجا بمعنای انسانی مطلقاً مبرا از تکنولوژی است و بقول هایدگر این ناجی بایستی یک چوپان باشد که از پشت کوه قاف آمده است : از جائی ماقبل از تاریخ و یا مابعد از تاریخ : انسان مابعد از تکنولوژی : انسان جاوید .

۱۴- تکنولوژی در همهٔ جوانبش به مثابهٔ تجسم کل تاریخ بشر : مادهٔ تاریخ است : زمان برون افکنده شده . پس تکنولوژی مادّهٔ زمانِ برون افکنده شده از انسان است و به بیان دیگر مادهٔ جاودانگی نفس بشر است : انقیاد و اسارت جاودانگی در بند نابودی است .

۱۵- اخلاق و دانش مظهر شیخ جاودانگی بشر است و تکنولوژی هم مظهر مطرب آن است .

۱۶- تاریخ بشر همان زمان تکنولوژی است و یا تکنولوژیِ زمانِ از دست رفتهٔ بشر . تکنولوژی همان انسانیت تبدیل شده به دوزخ است . تکنولوژی صنعتی همان ظهور دوزخ است . دوزخ همان عرصهٔ از دست رفتگی است و لذا عرصهٔ قحطی و غش بی پایان است .

فصل دهم – زمان و تغذیه

۱- واضح است که انسان در طول تاریخ مستمراً گرسنه تر و حریص تر و قحطی زده تر و لذا پرخورترمی شود . این واقعه از عصر کشف آتش آغاز شده و با عصر ماشین به نقطهٔ عطف خود رسیده است . یکی از نشانه های دینی دوزخ رشد فزایندهٔ گرسنگی و تشنگی بی پایان است : یعنی بلعنده گیِ بی پایان . عصر آتش می بایستی به عصر ماشین می انجامید تا ماشین بتواند غذا و بلعنده گی روز افزون اهل دوزخ را تأمین کند . ماشین یعنی ماشین جهنّم : جهنّم ماشین ! و خود ماشین هم بواسطهٔ آتش بوجود آمده و با آتش کار می کند و کالاهای آتشین و قحطی زا تولید می کند از جمله دود و گازهای سمّی و تشعشعاتی که جملگی به مصرف بشر می رسد خواه ناخواه و بخشی از غذای او گردیده است . و تکنولوژی به معنای راه و روش های تجزیه و ترکیب در معنای نهائی کل مادهٔ جهان را برای بشر قابل مصرف می سازد . و بدین لحاظ تکنولوژی همان تکنولوژی آتش است و نیز تکنولوژی مصرف کردن . و تغذیهٔ آتشین به معنای تلاشی برای جبرانِ زمان از دست رفته است . و اگر مادهٔ جهان در نزد و نظر بشر چیزی جز تجلّی زمان از دست رفته نیست پس بلعیدن گوناگون این ماده به معنای تلاش برای بلعیدن چیزی است که استفراغ شده بود . گوئی که جاودانگیِ از دست داده شده است که بلعیده می شود . گوئی که زمان از دست رفته بلعیده می شود تا شاید آن احساس مرگ و نیستی جبران شود . ولی این تلاشی عبث می باشد و نتیجه ای معکوس دارد و فقط بر این احساس می افزاید . برای بشر آتش گرفته ، گرسنگی و کلاً مصرف یک احساس است نه نیاز واقعی : یک احساس دروغ است یک جنون است . زمان یعنی زمان تغذیه و تغذیهٔ زمان . انسان غذای گذشتن زمان است : توشهٔ بار زمان !

فصل یازدهم - زمان و حکومت

۱- حکومت همان حاکمیّت زمان از دست رفته است . این واقعیّت بخصوص در دوران به اصطلاح دموکراسی ها بسیار واضح تر و مستقیم تر درک می شود . حکومت پرستان و حاکمان از جمله مردمانی هستند که در شدید ترین خسرانها قرار گرفته اند و در اشدّ احساس از دست رفته گی زمان قرار دارند . و میل به حکومت که همان میل به جبّاریت است تلاشی جابرانه به قصد جبرانِ جبر گذشت زمان است . زیرا جبری شدیدتر و جبران ناپذیرتر از جبر زمان وجود ندارد زیرا جبر گذشت زمان هرگز در عرصهٔ مکان قابل جبران نیست و عبث بودن تلاش حاکمان و حکومت پرستان به همین دلیل است .

۲- ناکامترین انسانها مبدّل به جبّارترین انسانها می شوند . و ناکامی به معنای ناکامی در مکان است در گذشت زمان . ناکامی یعنی ناکام شدن در زمانه . حسرت ، چیزی جز حسرت گذشته نیست : حسرت حاصل زمان گذشته شده است . و جبّاریت بشر محصول این حسرت و ناکامی است . آنکه شدید تر احساس عمر برباد رفته دارد ظالمتر و زورگوتر است نسبت به زیردستان و ظلم پذیرتر است نسبت به بالا دستان .

۳- حکومت ها کانون های اصلی تلاش و برنامه ریزی برای جبران زمان از دست رفتهٔ بشریت است . تاریخ در جامعه و جامعه هم در حکومت متبلور است : تبلور خسران بشری !

۴- در نظر من همواره بی ارزش ترین و غیر انسانی ترین بخش جامعه همانا حکومت بوده است و نیز فعّالیتهای سیاسی و حکومتی هم بیهوده ترین و تباه کننده ترین فعّالیتها محسوب شده است . من همواره خود را از حکومت و حاکمیت مبرا و بی نیاز احساس کرده ام و از کانونهای قدرت اکراه داشته ام و حاکمان را احمق ترین و بدبخت ترین و کذّابترین افراد بشری دیده ام . میل به فرماندهی را اشدّ حماقت ها یافته ام و میل به فرمانبری را .

۵- زمان حکومت و فرماندهی هر کس در هر درجه ای از حاکمیت و قدرت همانا زمانِ آخرین مهلت او برای رها ساختن او از اسارت گذشت زمان است و نیز آخر زمان اوست .

۶- حکومت ها اتّحادیهٔ ناکامترین افراد یک جامعه است : بربادرفته ترین ها و حسرت مندترین ها و پوچ شده ترین ها و چاپلوس ترین ها و نابودشده ترین ها ، خاصّه در تجربهٔ زندگی زناشوئی . فقط چنین کسانی دلیل کافی برای اشدّ ظلم و جنون و جنایت را دارا هستند و به اشدّ ارادهٔ به قدرت رسیده اند زیرا از قدرت تهی شده گانند و قوّت و جاودانگی حیات و هستی خود را بکلی از دست داده اند و در تصرّف و تملک اراده و حیات و هستی سائرین احساس قدرت و جاودانگی می کنند . ولی چنین احساسی خیالی موقتی بیش نیست و آنگاه به نابودی ابدی دچار می شوند و جاودانگی را مترادف با نابودی خود می یابند و در نابودی احساس جاودانگی می کنند .

۷- «زمان» تنها فرمانده و حاکمی است که اراده اش را بطرز مطلق و بی قید و شرطی بر انسان فرود می آورد و او را تسلیم محض خویش می کند تا وجود یابد . زمان همان عنصر و قوهٔ هستی بخش در نزد خداست . خالق همان زمان است و نه خدا . خدا از هر صفتی مبراست .

۸- هر حکومتی به معنای حکومت زمانه و جبر گذشت زمان ، پیروان خود را یعنی پیروان و پرستندگانِ گذشت زمان (سنّت – تاریخ) را مجبور به زیستن و تنازع بقا می کند و مجبور می سازد تا این جبر را پذیرا شوند و تا

سرحدّ بی اراده گی محض بروند یعنی آنجا که دیگر گذشت زمان وجود ندارد و آخر زمان است : پوچی ! پوچی ای که ابدی است : جاودانگی ِ جبر! چنین انسانی مطیع محض حاکمیّت هاست : حاکمیّت های سیاسی ، اقتصادی ، تکنولوژیکی ، تبلیغاتی و رفتاری و اعتقادی .

۹- ماشین تکنولوژیکی خاصه در عرصهٔ الکترونیک به عنوان مظهر تلاش بشر برای جبران زمان از دست رفته بنیانگزار حکومتهای دموکراتیک است . حکومت دموکراتیک (مردمی) یعنی حکومت ِ از دست رفتگان . این از دست رفتگی و احساس از دست رفتگی هر چه شدیدتر باشد حکومتهای سنّتی – سلطنتی – دیکتاتوری غیر قابل تحمّل تر می شود . انقلابیون از قدیم تاکنون مظهر کمال این از دست رفتگی بوده اند و بیانگر از دست رفتگی کل جامعه . ولی فقط تکنولوژی به میزانی که سرعت می یابد می تواند از دست رفتگی را حاکمیت بخشد ؛ پوچی ِ جاودانه را .

۱۰- یک انقلابی واقعی در معنای اجتماعی – سیاسی آن یک انسان نزدیک شده به آخر زمان خویش است و یا تحت تأثیر اندیشه ها و احساسات آخرالزمانی متفکران بزرگی مثل مارکس و نیچه قرار گرفته و برای مدّت کوتاهی انقلابی شده است و باز به وضع طبیعی و واقعی خودش رجعت کرده است . در قرن بیستم مارکسیسم بیانگر اشدّ از دست رفتگی جهانی بشر و منادی حاکمیت اشدّ از دست رفتگی و از دست رفتگان (پرولتاریا) بود . ولی قرن بیست و یکم مکتب نیچه مظهر چنین امری خواهد بود .

۱۱- لیبرالیزم که از محصولات درجه یک فرهنگی ماشینیزم است آخرالزمان و از دست رفتگی وزمان از دست رفته را بصورت اندیشه و احساس به اوج خود می رساند و در نقطهٔ عطف به سوسیالیزم و دموکراسی ها می گراید که به مثابهٔ میل به حاکمیت ناکامی است : ناکامان ِ حاکم بر ناکامی خویش : مکتب اصالت تباهی و پوچی و نابودی ابدی .

۱۲- دیکتاتوریهای سنّتی و خاصه دیکتاتوریهای مذهبی و ناسیونالیستی چیزی جز تلاش برای به تأخیر انداختن آخرالزمان نبوده است . دیکتاتوری پرولتاریا آخرین موج از این تلاش محسوب می شود . ولی دیکتاتوریهای مدرن دموکراتیک – اطلاعاتی - جاسوسی تلاشی برای ماندن در آخرالزمان است .

۱۳- حکومتهای اسلامی آخر قرن بیستم تلاشی برای تمدید زمان و بازگردانیدن انسان و جامعه به وضعیت قبل از آخرالزمان است . لذا این حکومتها ماهیتاً در تضاد با اسلام و اصول آن قرار می گیرند زیرا اسلام دین آخرالزمان است .

۱۴- آنکه واقعاً بر زمان حاکم است حکیم است . ولذا حتی اگر مردم بخواهند و نیز هیچ مانعی هم وجود نداشته باشد یک حکیم نمی تواند بر مردم حکومت داشته باشد و مردم نمی توانند در عمل حاکمیت حکیم را بپذیرند زیرا حکیم میخواهد مردم را بر زمان حاکم نماید ولی مردم می خواهند که زمان بر آنها حاکم باشد . «حکومت حکیمان» در اندیشه و مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون یک امر محال و غیر حکیمانه است . حکومت پنج سالهٔ علی(ع) دال بر این حقیقت است . حکومت جهانی مسیح یا مهدی یک حکومت سیاسی نخواهد بود اگر اصلاً چنین حکومتی پدید آید بلکه حکومتی روحانی و قلبی است .

فصل دوازدهم – زمان و بازی

۱- من هرگز بازی نکرده ام از بدو کودکی ام تا به امروز : بازی الک دولک ، توپ بازی ، خاک بازی ، شطرنج بازی ، بازی کامپیوتری ، آبرو بازی ، تعارف بازی ، عشق بازی ، دین بازی ، انقلابی بازی ، رفیق بازی ، هنر بازی ، سیاست بازی ، دختر بازی ، فلسفه بازی ، تمدن بازی ، پیشرفت بازی ، علم بازی، فن بازی ، دغل بازی و... . و لذا هرگز دچار اندیشه و احساس زمان از دست رفته در جهان بیرون از خودم نبوده ام و لذا هرگز حسرتی از گذشته و از دنیا نداشته ام زیرا هرگز خودم را به بازی نگرفته ام . هرگز از بازی کردن خوشم نمی آمده است . هرگز دچار تورم زمان نبوده ام . من هرگز زمان بازی نداشته ام و زمان را به بازی نگرفته ام .

۲- بازی یعنی بازی با زمان و تلاش برای از سر باز کردن زمان . تلاش برای فرار از وجود ، بازی یعنی تلاش برای نابود ساختن زمان ، تلاش برای مسخره کردن زمان ، بازی در نزد و نظر من همواره در رأس حرامترین کارها بوده است و بزرگترین گناهان و زجر آورترین ساعات .

۳- عموماً زن حتّی در شوخی ترین کارهایش جدی است ولی اکثر مردان حتی در جدی ترین کارهایشان بازی می کنند .

۴- غایت بازیهای بشری در حکومت هاست و حکومتها مظهر جدّی ترین بازیهاست ، یعنی بازی ترین بازیها ، یعنی کمال تلاش و جامع ترین تلاش و ممکن ترین تلاش برای بازیابی زمان از دست رفته . لذا حکومت یک بازی ضد بازی است . زیرا انسان بواسطۀ بازی زمان را از دست می دهد . از شاه بازی دوران کودکی تا شاه بازی دوران بزرگسالی همان فاصله ای است که زمان انسان از دست می رود و انسانِ زمان نابود می شود . زیرا بازی همان شاهی است و همۀ بازیها شاه بازی هستند و شاهِ بازیها نیز حکومت کردن است .

۵- آنکه با زمان بازی می کند دچار بازی زمانه می شود . زمانه همان زمانِ از دست رفته است و عرصه ای است که بشر سعی در بازیابی زمان از دست رفته می نماید ، لذا زمانه عرصۀ نبردی خونین و بیرحمانه است . فقط در سودای بازیابی زمان از دست رفته است که هر فردی خود را در مقابل کل جامعه می بیند و کل بشریت را خصم خود می یابد .

۶- زمان به عنوان هستی بخش ، انسان بازیگر بعنوان هستی ناپذیر . و احساس زمان از دست رفته بهمراه همۀ خواریها و عذابهایش بعنوان تاوان بازیگری و هستی ناپذیری .

۷- بازی ایّام کودکی تلاشی برای کسب زمان است یعنی وجود یابی . و این بازی موفق است تا سر حد بلوغ عقلی که قاعدتاً توأم است با بلوغ جنسی . ولی من چنین تلاشی نداشتم زیرا چنین نیازی نداشتم زیرا بسیار زود زمان و هستی را درک و کسب کردم . و لذا از همان ایّام از جهان بیرون و اشیاء و تظاهرات مبّرا شده بودم و جهان بیرون در نظر و احساس من مظهر از دست رفتگی و فنا بود زیرا من بقا را در خود یافته بودم .

۸- تا زمانی که کل جهان بیرون بعنوان اسباب بازی و ابزاری برای کسب وجود است و وسیله ای بیش تصوّر نمی شود خوب و انسانی است و این دوران کودکی و قبل از بلوغ است ولی از زمانی که این جهان بتدریج جدّی و هدف تلقی می گردد فاجعه و خسران و تباهی و استهلاک وجود انسانی آغاز می شود و خود وجود انسانی مبدّل به اسباب بازی ای در خدمت جهان بیرون می گردد و احساس از دست رفتگی شروع می شود و گمراهی و تبهکاری و جنون و جنایت .

۹- جهان هستی بیرون منبع تغذیهٔ وجود یابی انسان است و آنکه وجودی نیافته تا دم مرگ و پیری مشغول بازی و بلعیدن است ولی این بازی و بلعیدن از سنین عقل به بعد نه تنها موجب وجود نمی شود که موجب از دست دادن وجود است .

۱۰- در نظر انسان وجود یافته ، کلّ عالم هستی بیرون چیزی جز برزخ نیست . این برزخ حاصل وجود یابی اوست یعنی او وجود را از جهان گرفته و خود صاحب وجود گردیده است : احساس یک انسانی که به سنّ عقل و بلوغ می رسد نسبت به اسباب بازیهای دوران کودکی اش .

۱۱- برای انسان وجود نیافته کل عالم و آدم در حکم یک اسباب بازی و کالائی برای مصرف است و بازی وی بطرز فزاینده ای جدّی تر و تراژیک تر و جنایتکارانه می شود و نهایتاً انسانهای محیط خود را تنها اسباب بازی ممکنه برای کسب وجود می یابد و این خطرناکترین اسباب بازی و منبع تغذیه است برای یک انسان بالغ . مخصوصاً بازی با آدمهایی که خودشان در قحطی فزایندهٔ وجود هستند . اینجا واقعهٔ آدمخواری است : آدمهای یکبار مصرف .

۱۲- آخرین بازی و نیز مهلک ترین بازی همانا چیزی است که عشق بازی نامیده می شود : بازی با عشق که همانا تظاهر به عشق است . تظاهر به عشق یا عشق بازی واقعه ای است که در آن انسان قحطی زده به اشدّ فریبکاری دست می زند تا دیگران را و خاصه معشوق را سپر بلای نابودی خود نماید و او را هیزم دوزخ تباهی و نابودی خود سازد و خود را از انجماد نیستی برای مدّت کوتاهی برهاند . و آنگاه که دیگران را هم به مصرف رسانید حتی تحمل وجود فیزیکی آنها را هم ندارد و میل به حذف فیزیکی آنها دارد . در عرصهٔ ماشین که عرصهٔ اشدّ نابودی انسان است بازی با عشق رونق خارق العاده ای می یابد و نهایتاً جنایت تنها عاقبت این بازی است .

۱۳- پس از بازی با عشق (عشق بازی) تنها بازی ای که باقی می ماند و آخر بازی می باشد و جبراً رخ می نماید بازی با خود است که عرصهٔ بروز جنون مسلّم است . این عرصه امروزه معمولاً با ابتلاء به انواع مواد مخدر و الکل و داروهای توهّم زا توأم می گردد و تلویزیون پرستی و بازیهای کامپیوتری نیز از ملازمات دیگر آن است . بیماری خود – شیفتگی و پرخاشگری مستمر از عوارض این مرحلهٔ نهائی از بازی است . درویشی گری کاذب و خرافه پرستی و هنر پرستی از عوارض و ملازمات دیگر این عرصه می باشد . این واقعه خود – مصرفی است که فرد هم بازیگر و هم بازیچهٔ خویش است . در اینجا آخرالزمان و حس نابودی چنان است که انسان جز خواب و فراموشی و تخدیر و مرگ علاج دیگری نمی یابد . در اینجا انسان مجبور به پذیرش نابودی خویش است . کسی که هستی نپذیرفته است نابودی را جبراً می پذیرد .

۱۴- هر تراژدی غایت یک بازی است . زیرا تراژدی به معنای ناکامی ابدی انسان در تلاش وی برای جاودانه شدن است . آنگاه که تراژدی رخ می نماید جاودانگی رخ نموده است ولی انسان بازیگر و جاهل این واقعه را درک نمی کند . جنبهٔ منفی هر تراژدی همانا بی معرفتی انسان در حق تراژدی است .

فصل سیزدهم – زمان و حافظه

۱- حافظه یعنی حافظهٔ زمان از دست رفته . حافظه کانون ضبط و به یاد آوردن زمان از دست رفته است . کار حافظه در ذهن انسان کاری فوق ارادی و فوق آگاهی و بطور اتوماتیک می باشد . البتّه انسان گهگاهی بطور عمد سعی می کند چیزهائی را در حافظهٔ خود ثبت نماید و ابدی اش سازد ولی اکثر این حفظ کردنها موقتی و سطحی است و دیر یا زود از یاد می رود مثل آموزش های کتابی و مدرسه ای که سطحی ترین بخش حافظه را اشغال می کنند و بسرعت پاک می شوند و اگر هم باقی بمانند حضوری بسیار خفیف و غیر فعّال دارند و هر بار بایستی با تلاش به یاد آورده شوند وگاه هرگز به یاد نمی آیند . و این به آن معناست که استفادهٔ عمدی و آگاهانه و با برنامه از حافظه ، استفاده ای سطحی و نابجا و تصنّعی و جبری و گذرا و عبث است . عملکرد حافظه از حیطهٔ اراده و اختیار صاحبش خارج است و همچون عمل تنفس و گردش خون و ضربان قلب و کار بسیاری از ارگانهای حیاتی وجود انسان از اراده ای مستقل از آگاهی و انتخاب بشر برخوردار می باشد و زمان از دست رفته را بشکلهای گوناگونی که عموماً بر اساس تجربه و دریافت های حواس پنجگانه می باشد ضبط می کند : صورت ها ، رنگها ، بوها ، اصوات و مزه ها و لمس ها و نیز معانی و احساسات را و وقایع کلّی محیط زیست را . و در بیاد آوردن این چیزها احساس از دست داده گی و از دست رفتگی بصورت حالاتی از افسوس و حزن توأم با غم و شادی روی می نماید . اصولاً خاطرات چیزی جز احساس از دست رفتگی را تداعی نمی کنند و این احساس به مثابهٔ روح کلی حاکم بر جریان به یاد آوردن است .

۲- به یاد سپردن و به یاد آوردن دو کار کلّی حافظه است . نه تنها به یاد سپردن امری مستقل از ارادهٔ صاحب آن می باشد بلکه حتی به یاد آوردن هم اساساً از ارادهٔ بشر خارج است . حتی آنگاه که انسان سعی می کند چیزی را به یاد آورد اوّلاً قبل از این سعی جنبه ای از آن چیز بخودی خود به یاد آمده است که انسان اصلاً به یادش افتاده تا جنبهٔ دیگری از آن را هم در یاد زنده کند . و ثانیاً آن جنبهٔ دیگری که تلاش می کنیم که به یاد آوریم نوعی به یاد آوری کلی و از دور است که پیشاپیش بواسطهٔ حافظهٔ ما به یادمان آمده تا بیشتر تأمل کنیم و آن را دقیق تر و نزدیکتر نمائیم که تازه این تلاش هم اساساً ناکام است تا ما می بینیم که خودمان به ارادهٔ خود نمی توانیم آن را بیاد آوریم و آنگاه که دست از تلاش برمیداریم به ناگاه در زمانی دیگر به یادمان می آید . پس این باور که انسان می تواند به اراده و انتخاب خود چیزی را به یاد آورد کاملاً کاذب است و حاصل عدم دقت و معرفت در جریان به یاد آوردن می باشد . همانطور که حافظهٔ ما خوراکی جز از جهان بیرون ندارد و هر آنچه که بیاد سپرده می شود از بیرون است هر آنچه هم که به یاد می آید به کمک جهان بیرون است : وقایع ، مناظر ، آدمها ، اشیاء و امثالهم . ولی بستر بنیادین حافظه هم در جریان به یاد سپردن و هم در جریان به یاد آوردن هر دو گذشت زمان است و زمان گذشته : از دست رفتن . تا چیزی از دست نرود نه به یاد سپرده می شود و نه به یاد می آید . شدّت این از دست رفتگی و خسران همان شدّت به یاد سپردن و به یاد آوردن است . و نهایتاً تا چیزی کاملاً در نزد انسان فنا نشود بطور کامل به یاد سپرده نمی شود و بطور کامل به یاد آورده نمی شود . به لحاظ معنا ، «خسران» ، جوهرهٔ «یاد» است و مادهٔ اولیه ای است که حافظه بواسطهٔ آن قدرت حفظ کردن و به یاد آوردن را دارد . «والعصر. انّ الانسان لفی خُسر» . قرآن – سوگند به زمان که انسان در خسران است . پس «باد فنا» همان عنصر ذاتی حافظه می باشد .

۳- فقط آنچه که از دست انسان می رود بمیزان از دست رفتگی اش باقی می ماند در حافظه.حافظهٔ انسان قدرگاه از دست رفتگی های اوست . و باید بدانیم که شناخت در عرصهٔ منطق و احساس جلوه ای از حافظه و عملکرد آن است . بدون حافظه نه قدرت شناختن داریم و نه قدرت ابقا واستمرار دادن به شناخت . بشرط اینکه حافظه را فقط یک آرشیو مرده تصوّر نکنیم . بخشی از حافظه در سینه درک می شود و گوئی بین دل و ذهن آدمی جریانی خلاق و جادوئی از حافظه حضور دارد که فقط مادّهٔ اولیّه اش را از جهان بیرون می گیرد و در درون خود صدها

کالای بدیع مصور و معنوی و روحانی پدید می آورد که همه بوی فنا دارد ولی بقای بیرونی جهان را مستمراً احیاء و تمدید می کند وتغییر و تفسیر می نماید . و بدین طریق از دست رفتگی بیرون را جبران می کند و این جبرانی کاملاً معنوی و روحانی و قلبی است .

۴- احساس و اندیشه و واکنش و اقدامی در انسان پدید نمی آید الّا بواسطهٔ حافظه در جریان به یاد آوردن . وهیچ کردار درونی و بیرونی در انسان رخ نمی دهد الّا اینکه جبران زمان از دست رفته است ، آن از دست رفتگی که جز بواسطهٔ حافظه درک و احساس نمی شود . آنچه که مذهب ، فلسفه ، عرفان ، هنر و دانش نامیده می شود چیزی جز تلاش برای جبران زمان از دست رفته نیست و کانون درک این خسران حافظه است و نیز کانون چنین تلاشی و کانون حس جبران شوندگی هم حافظه است . آنچه که ذهن نامیده می شود عرصهٔ جبران خسران است که حافظه درک و ضبط می کند . ذهنیت همان حافظهٔ جبرانگر است . خلا قیّت به همین معناست : احیای اموات ، ابقای فنا .

۵- احساس و ادرکِ «زمان» نیز جز بواسطهٔ حافظه ممکن نیست . درک فنا موجب میل به بقا می شود . درک از دست رفتگی موجب تلاش و جبران است یعنی موجب خلاقیّت و خلق کردن مجدّد چیزهای نابود شده بدست انسان.

۶- اگر هر نوع شناختی جوهرهٔ خسرانی و فنائی و محزون دارد و تلخ است به این دلیل است که از ذات فنائی زمان است که در حافظه درک می گردد . لذا شدید ترین و جامع ترین شناختها که شناخت عرفانی است فنائی ترین احساس را بهمراه دارد زیرا به مرکز زمان و زمانیت که همان وجود و موجودیت است راه یافته و عدم را درک نموده است و به جبران کاملی منجر می شود که همان تسلیم فنا شدن است تا آستانهٔ بقائی که دیگر از دست نرود . لذا درک بقای مطلق و از دست نرفتنی کار حافظه نیست زیرا حافظه فقط مسئول از دست رفتگی است و مسئول درک چیزهای اضدادی و جدلی و استهلاکی . لذا حافظه نمی تواند «یگانه» را درک نماید یعنی جاودانگی را ، خدا را .

۷- خواه ناخواه سمت و غایت نهائی هر فکر و احساس و اعتقادی چیزی جز« فنا » نیست . و این بدان معناست که حافظه ، انسان را بسوی مرکزیت ادراک خودش (حافظه) یعنی فنا هدایت می کند . و انسان به میزانی که در جهان بیرون و حیات مادّی خود گرایش به «از دست دادن » دارد می تواند همراه فکر و احساس خود تا سرحدّ فنا را درک کند . روح اخلاق و مذهب و معرفت چیزی جز از خود – گذشتگی نیست . انسان ذاتاً مشتاق و دوست دار انسانهای ایثارگر است زیرا حق وجود در فناست . این است که خلّاق ترین و کاملترین متفکّران و عالمان و عارفان در عمل زندگی خود نیز ایثار گرترین افراد هستند . انسان متفکّر، انسان به یاد آورنده است : یاد فنای ازلی موجب بقاست .

۸- هر آنچه که بر انسان رخ می نماید بصورت احساس ، اندیشه و یا عمل و یا واقعه ای در بیرون و مستقل از وی ، در اکنونیت و در خارج از جریان گذشت زمان رخ میدهد یعنی فی البداعه می نماید و لذا انسان در لحظهٔ وقوعش بر حقیقت آن و بر جنبه های خواص و عوارض آن آگاهی ندارد زیرا در ورای ارادهٔ انسان رخ نموده است زیرا آنچه که اراده نامیده می شود چیزی جز محصول گذشتهٔ هر فردی نیست . فقط بواسطهٔ گذشت زمان است که بتدریج هر واقعه و کردار و حالتی از انسان برایش معنا و حقیقتی پیدا می کند . بمیزانی که در حافظه اش نقش می بندد و ریشه می دواند و در وجودش جاری می گردد و تبدیل به احساس و یا شناختی منطقی شده و جزو شخصیت ماندگار او می شود . حافظهٔ انسان محلّ تبدیل وقایع و کردارهای فی البداعه به صفت و شخصیت است ، محل تبدیل مادّه به معناست ، محل تبدیل بی زمانی به گذشت زمان است ، محل تبدیل بی اراده گی به اراده و تبدیل ناخود آگاه به آگاهی است ، محل تبدیل یافتگی به از دست داده گی است . معنا ، گذشت زمان ، اراده ، آگاهی و از دست داده گی و حس فنا جملگی واقعهٔ واحدی هستند و محصول حافظه اند .

۹- در هر چیزی که به یاد می آید صورتی هست و معنائی . حافظهٔ تصویری زن قوی تر از حافظهٔ معنوی و منطقی اوست و این وضع در مرد به عکس می باشد .

۱۰- بخشی از حافظه در خواب به یاد می آید و بخشی هم در بیداری و عمیق ترین بخش آن با واقعهٔ مرگ شروع به یاد آمدن می کند . اهل معرفت نفس بایستی همهٔ این بخشها را در بیداریهای شبانه به یاد آورد . و این «ذکر» است .

۱۱- کودکی که به دنیا می آید بهمراه حافظه ای است که نه تنها مربوط به دوران جنینی وی در شکم مادر است بلکه مربوط به دوران قبل از آن نیز می باشد : حافظهٔ تاریخی تا آدم و حوّا . و اهل معرفت نفس بایستی این حافظه را نیز در خود زنده کند و به یاد آورد . این نیز جنبه ای از «ذکر» است .

۱۲- آنچه که هر انسانی در جهان بیرون بواسطهٔ حواس پنجگانه و هوش و احساسات خود در می یابد مصدر اصلی به یاد آوردن است . انسان جهان را به یاد می آورد و لذا هر کسی به نوعی و با احساس خاصّ خودش به یاد می آورد . در اینجا بایستی جهان هستی بیرون را به مثابهٔ آئینهٔ ذکر و صورت به یاد آمده شدهٔ جهان دیگری دانست که قبل از تولّد درک شده است و پس از مرگ نیز بار دگر دیدار خواهد شد . به همین دلیل است که جهان بیرون محتاج تفسیر و تعبیر است مثل رؤیای عالم خواب . یعنی جهان هستی بیرون خود واقعیّت نیست بلکه به یاد آوردن واقعیّت است : واقعیت به یاد آمده و رجعت نموده . این واقعیّت در هر بشری بطور جاودانه رجعت می کند و به یاد می آید و در هر کسی به نوعی درک و احساس و تجربه می شود : جهان هستی به مثابهٔ ذکر .

۱۳- جهان هستی بیرون آئینه ای است که انسان خاطرات خود را از ازل خلقت آدم تاکنون در آن بازیابی می کند . جهان هستی بیرون بازیابی زمان گذشته از ازل تا کنون و بلکه تا پایان است : تا پایان جریان زمان .

۱۴- مغز انسان حافظهٔ اصغر است و جهان هستی بیرون هم حافظهٔ اکبر است . انسان در جهان به یاد می آید و جهان در انسان . این دو یاد چون یکی شود آن یکی خداست ، وجود یگانه است . و چنین انسانی کامل است .

فصل چهاردهم – زمان و ماده

۱- جهان هستی (طبیعت) همان مادهٔ زمان است همانطور که زمان هم چیزی جز زمانِ ماده نیست : عرصهٔ مادیتِ وجود . در اینجا زمان و وجود محض هر دو یکی است : آن گنج مطلقاً پنهانی که دوست داشت معرّفی و آشکار شود و لذا مادّه و گذشت زمان پدید آمد .

۲- وجود ناب و زمان مطلق (جاودانگی) یکی است و آن عبارت است از آنچه که ازلیت نامیده می شود و برای رسیدن به ابدیت بایستی صورت زدائی و تغییر زدائی و مکان زدائی شود یعنی ماهیّت زدائی گردد: صفت زدائی ! روش معرفت عرفانی اینگونه است و اگزیستانسیالیزم غربی هم محصول همین روش در وادی تئوری و منطق است .

۳- موجودیت همان محدودیت زمان است و این همان جریان تشکیل ماده و اشیاء می باشد : تشکیل و یا خلقت جهان !

۴- هر شیئی یک قطعهٔ بسته بندی شده از زمان است : قطعه ای از جاودانگی است که محصور و محدود گردیده و لذا دچار تغییر و تحوّل است و میرائی و تباهی و فنا را به نمایش می گذارد و قابل درک می سازد ولی ممکن نمی کند .

۵- هر شی ای حدی از وجود است و لذا مهلتی از زمان است ، هر انسانی و نیز هر عملی . ولی نهایتاً یک انسان عارف تشخیص دهندهٔ حدود اشیاء و اعمال و وقایع است و نیز تشخیص دهندهٔ حدّ کلی جهان هستی و نیز حد انسانیت و نیز حد هر انسانی . کلاً اخلاقیات حقیقی و شریعت تحریف نشدهٔ مذاهب و حکمت ها بیانگر همین حدود هستند . احکام دینی نیز انسان را یاری می دهند که این حدود را درک کند و به حدّ وجود خود برسد و بتواند حد وجود خویش را توسعه دهد و به حد ممکنه در این جهان برساند و وجودی جهانی یابد و جاودانه گردد و امامِ زمان شود : امّ زمان : جان و گوهرهٔ زمان را بیابد و به هستهٔ مرکزی هستی ملحق شود .

۶- هر چیزی که وجود دارد قدر و حدّی دارد و ماهیت این قدر و حد همان قدر و حدّ زمان در آن چیز است : اجل و تجلّی زمان در آن چیز است : زمانِ متجلّی شده در حدّ خاصی است . ارزش هر چیزی در عمر آن است و اگر خدا برترین و با ارزش ترین چیزهاست به دلیل جاودانه بودن اوست . پس خدا بی حد و بی قدر است و لذا علّت هر حد و قدری است و علّت موجودیت است .

۷- مادیت همان از دست رفتگی است و جهان ماده همان آئینه و مادهٔ از دست رفتگی و تباهی و فناست که جاودانگی را به یاد انسان می آورد و انسان را دعوت به جاودانگی می کند و این دعوت از زبان پیامبران و عارفان ادا می گردد . جهان هستی بیرون سند از دست رفتگی زمان و عقب مانده گی انسان است : یک تأخیر شش روزه !

۸- عالم ماده همان عدم است که معرّفی شده است و امکان بروز یافته است تا وجود را به یاد آورد و میل به وجود را در انسان تحریک کند و انسان را به وجد اندازد و شوق وجود پدید آورد . ماده همان مادهٔ نابودی است که وجد وجود را پدید می آورد : وجدان را . وجدان از جنس زمان و معرفت بر زمان است : جاودانگی !

فصل پانزدهم – زمان و قلم

۱- « و خداوند قبل از هر چیزی اوّل قلم را آفرید » - حدیث قدسی .
پس قلم اوّل موجود است و نخستین حدّ زمان و ازلیت آن است و نخستین چیزی است که دچار گذشت زمان شده و لذا مبدأ معرفت است و مبدأ حُکم و القای حدودِ موجودات. یعنی عرصهٔ هستی ماده وخلقت همان عرصهٔ قلم است . پس زمان همان زمانِ قلم است و لذا غایت قلم نیز شرح جاودانگی و راز زمان و کشف فناست .

۲- حدود بیست و پنج سال است که شبانه روز بواسطهٔ قلم آنقدر سیاهی ماده را شکافتم تا سپیدی فنا را از آن استخراج نمودم : سپیدی جاودانگی را . قلم همان حد و مرز و فرق بین وجود و عدم است : بین زمان و گذشت زمان ، بین نابودی و جاودانگی . قلم همان فاروق اوّل است .

۳- اگر درک کنیم آنچه را که نبودن و عدم می نامیم همان خداست و آنچه را که عالم وجود می دانیم غیر خداست پس قلم شاخص بین خویش و غیر است ، بین خداو مخلوق ، بین بود و نبود . بودی که همان نبود است و نبودی که در حقیقت همان بود است . قلم این وارونگی را تشخیص می دهد هر چند که خود علّت این وارونگی است زیرا علّت وجودیِ موجودات است زیرا خدا علّت فنائیِ موجودات است مگر اینکه بتوانیم قلم را در دست او ببینیم .

۴- قلم ،عدم را بوجود می کشد و وجود را به فنا . آنکه قلم در دست دارد و فکر می کند درست در جایگاه خدا در لحظهٔ خلقت قرار دارد و بین خویش و غیر خویش را خط می کشد : بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد : بین اختیار که عین وجود است و جبر که نبودن است و به زیر تیغ وجود کشیده می شود : بین جاودانگی و میرائی . و نیز باید بدانیم که واپس گرائی آنچه که باید باشد موجب تباهی و میرائی است : ناتوانی موجودات در پذیرائی از جاودانگی و نیز بی میلی آنها در یافتنِ وجودی ابدی . قلم القا کنندهٔ وجود جاودانه در عدم است ، یک «باید» است و اصلاً تنها بایدی است که امرش را جاری می سازد . لذا جبری جز جبر قلم وجود ندارد . قلمی که وجود گراتر باشد قهاریتش شدیدتر و امرش به اجابت نزدیکتر و سریع تر است .

۵- پیر و مرشد و ربّ من در عالم موجودات کسی جز قلم من نبوده است . و از لحظه ای که قلم بدست گرفته ام تا کنون به سرّ زمان و جادوی بی انتهای آن می اندیشم . من تفکّر جدّی را از بیست و پنج سال پیش دربارهٔ ذات زمان آغاز کردم و تا به اینک لحظه ای از آن غافل نبوده ام . اگر قرار بود که یک فیلسوف می بودم و فلسفه ای تأسیس می کردم «فلسفهٔ زمان» را بنا می نهادم که همهٔ فلسفه ها در این فلسفه حل می شد و یگانه می گشت .

۶- تاریخ که تنها درک محسوس و معقول عامهٔ بشر از زمان است جز بواسطهٔ قلم پدید نیامده و ثبت نگردیده است . پس تاریخ نیز چیزی جز تاریخ قلم نیست و لذا هر درک دیگری از زمان لاجرم منوط به قلم می گردد . پس زمانی جز زمان قلم وجود ندارد و قلمی هم جز قلم زمان وجود ندارد . عالم هستی همان سواد (سیاهی – ظلمت) زمان است و این سواد بواسطهٔ انسان عارفی که قلم می زند تبدیل به روشنائی و سپیدی می شود . اهل قلم نور بخش زمان است .

۷- قلمی که در دست بشر است به گونه های متفاوت و به درجات مشغول بازیابی زمان از دست رفته و جبران خسران آن بوده است و این ماهیت و نیّت قلم است حتی علیرغم نویسنده اش . آنکه داستانی می نویسد یا شعری و یا معمّائی فلسفی یا اجتماعی را می شکافد و یا حتی مسئله ای ریاضی حل می کند و یا نقشهٔ فنی می کشد و یا درس اخلاق می دهد بهرحال سعی در بازیابی زمان از دست رفته دارد . موفقیت یا ناکامی آن امری دیگر است . گاه یک بیت شعر و یا یک جملهٔ حکیمانه تمامیت بر باد رفتگی یک انسان را جبران می کند و گاه یک فرمول ریاضی یا نقشهٔ بمب هسته ای نیز برای جماعتی دیگر موجب همین جبران است به گونه ای دیگر . سیمای این جبران شده گی البتّه بی نهایت متفاوت است و گاه متضاد .

۸- و امروزه که بشدّت آخرالزمان رخ می نماید بشریت بطرز حیرت آور و ناخود آگاهی به قلم می گراید تا آنجا که هر کسی قلمی در دست دارد . زیرا دیگر قلم غیر نمی تواند کسی را نجات دهد و بربادرفتگی و احساس فنایش را جبران کند . هر کسی مجبور است با قلم خودش به خلق جدید خود بپردازد و خود را از گرداب نیستی برهاند . آخر زمان آخر هستی است و درک اسفل السافلین وجود است که در آنجا از وجود چیزی جز عدم بدست نمی آید . در اینجاست که انسان بایستی قلم را از خدایش بگیرد و بدست خود به خلق خود پردازد و بر عدم فائق آید .

۹- قلم تنها شمشیر و سلاحی است که بواسطهٔ آن می توان بر جبر گذشت زمان فائق آمد و از تباهی رست . جبر گذشت زمان یعنی مادر همهٔ جبرها : جبرهای اقتصادی ، سیاسی ، فرهنگی ، غریزی ، فنّی و فنائی . بشرط اینکه برای بازار نباشد و یا لااقل بر علیه بازار باشد . بازار قلم سیاهترین بازارهاست .

فصل شانزدهم – زمان و موسیقی

۱- این از عادتهای بسیار خطرناک و ابلهانۀ ذهن بشر است که با هر چیزی فقط از دیدگاه خوب و بد و یا خیر و شرّ و باید و نباید برخورد می کند و لذا در رابطه با پدیده هائی که هنوز به عرصۀ جدال و نفع و ضرر وارد نشده اند کور و کر و جاهل است و با تمامیت آنها خصومت می کند و انکارشان می نماید و این همان تحمیق است . هر چیزی از ذات یگانه می آید و برای مدت کوتاهی در عالم خاک دچار دوگانگی و جدل می شود و باز عروج می کند و به یگانگی خود بازمی گردد . این عادت مهلک ذهن عامۀ بشری از درک مبدأ و معاد هر چیزی محروم است زیرا حقیقت یگانۀ هر چیزی را شقه می کند تا ببلعد و لذا چنین ذهنی نه میلی به فهمیدن دارد و نه توان فهمیدن . فهمیدن فدای بلعیدن است .

۲- در گذار زمان و انسانی که اسیر گذشت زمان و تباهی و خسران آن است هر چیزی دو شقۀ متناقض است و از هر چیزی دو جنبه و نوع خوب و بد بوجود می آید . این شقه شده گی و شدّت و حدّت آن در تضاد بین خوب و بد هر چیزی در امور روحانی و متافیزیکی و قلبی بسیار حادتر و هولناک تر است . مذهب ، هنر ، عشق و عرفان در رأس این اشدّ انشقاق ها قرار دارند . تضاد بین مذهب خوب و مذهب بد ، هنر خوب و هنر بد ، عشق خوب و عشق بد و عرفان خوب و عرفان بد بسیار شدید تر و لاینحل تر از تضاد بین مهندسی خوب و مهندسی بد و غذای خوب و غذای بد یا ورزش خوب و ورزش بد می باشد . تضاد بین خوب و بد همان تضاد بین جاودانگی و میرائی است : تضاد بین خسران و جبران .

۳- خوب هر چیزی برای گروهی مفید است و بد هر چیزی هم برای گروه دیگری . چون منافع این گروه در تضاد منافع گروه دیگر است لذا گروه دیگر «بد» نامیده می شود و همۀ متعلّقات آن گروه هم «بد» می شود از جمله مذهبش ، هنرش و رسوم و منطقش . «بد» باید از بین برود . «بد» هم همواره دیگری است پس دیگران کمابیش در درجاتی محکوم به نابودی هستند از نظر منافع هر فرد و قومی . زیرا نابودی این فرد و قوم را در نظرش معلوم و مسلّم می سازند و به یادش می آورند بی آنکه راه جبرانِ خسران را نشان دهند .

۴- موسیقی از جمله پدیده های منحصر بفرد بشری است که خوب و بدش هرگز مرزی ندارد و بندرت کسی بخودش این جسارت را داده که از موسیقی خوب و بد سخن بگوید ، هر چند که کسی که محزون است معمولاً از موسیقی شاد و رقص آور لذّتی نمی برد ولی نه اینکه حالش را خراب کند و برایش مضر باشد و بالعکس . و اگر مثلاً مذاهب معمولاً موسیقی حزن آور و آرام بخش را ترجیح داده و حتی در مراسم عبادی داخل کرده اند به این دلیل است که مذهبیون جدّی انسانهای به بن بست رسیده و محزونی هستند و اصولاً انسان در پایان راه است که به یاد خدا و روح و آخرت می افتد یعنی آنجا و آنگاه که کلّ زمان را از دست رفته و غیر قابل جبران می یابد خدا را بعنوان تنها جبران کنندۀ این خسران عظیم انتخاب می کند . و از آنجا که این انتخابی از سر اشدّ یأس و پوچی و تباهی و خسران است و انتخابی نسیه است لذا انتخابی شدیداً حزن انگیز و تراژیک است و لذا موسیقی مناسب این انتخاب هم موسیقی تراژیک است : موسیقی تعزیه و حزن و اندوه و نابودی . و این موسیقی شیخ است که در نقطۀ مقابل موسیقی مطرب قرار دارد . موسیقی یا حزن انگیز است و یا طرب انگیز . یا حامی ایمان و آخرت و مرگ و نیستی و خداست و یا حامی کفر و دنیا و بازی و بقای ماده . این هر دو موسیقی به نوعی جبرانگر هستند برای حامیان و مصرف کنندگانش : جبرانِ زمان از دست رفته و جبران زمان هنوز بدست نیامده . پس هر دو جبران نابودی انسان در زمان هستند . به این لحاظ ماهیت عشق را داراست . عشق وصالی و عشق فراقی به مثابۀ این دو نوع موسیقی هستند . وصالی که فراق را پیشاپیش حدس می زند و احساس می کند ولی خود را به مدهوشی میزند و مشغول موسیقی طرب انگیز می شود . و فراقی که رخ نموده و به موسیقی حزن انگیز می گراید و گرایشات مذهبی می یابد .

۵- بمیزانی که زمان گذشتهٔ هر فردی برایش هستی بخش نبوده و حس جاودانگی را در وی زنده نکرده است زمان پیش روی (آینده) همچون غولی سیاه بر وی هجوم می آورد و حس نابودی اش را مفهوم می سازد ، نیاز به بیهوشی پدید می آید که موسیقی و تخدیر از راه می رسند تا گوش و هوش وی را تسخیر نموده و مجال فهم نابودی پدید نیاید .

۶- عمری که صرف اکتساب می شود حس برباد رفتگی و نابودی را بر جای می گذارد و فرد را بسوی تباهی و فساد می برد : اکتساب ثروت ، شهرت ، تحصیل دانش و فنّ دنیوی ، لذّت و عشرت و امکانات رفاهی و امثالهم . یعنی انسان بمیزانی که بدست می آورد از دست دل و روحش می دهد . تلاش برای هر نوع به دست آوردنی منجر به احساس از دست رفتگی و فنا می شود و اگر امروزه عصر هجوم شبانه روزی موسیقی است و بدون موسیقی گویا نفس کشیدن محال می شود به دلیل آن است که در عصر صنعت حرص اکتساب به اوج رسیده است و لذا احساس بربادرفتگی و فنا هم به اوج می رسد و موسیقی بعنوان مهمترین جبرانگر به میدان می آید .

۷- طبع و چگونگیِ جبرانگریِ موسیقی در عرصهٔ معرفت نفس امری خارق العاده و بس لطیف است . از آنجائی که تمامیت هوش از گوش و قوهٔ شنوائی است و حکم و حکمت هر وضعیتی به گوش دل که غایت گوش سر است میرسد لذا موسیقی بعنوان خلّاق ترین جنبهٔ هوشیاری گوش و نیز اسرار آمیزترین محصول و معرّف گوش بشر می تواند هوش بقائی و فنائی بشر را شدیداً متأثر سازد . تفاوت وقوع حادثه ای بخودی خود تا شنیدن خبر آن حادثه اهمیّت این حقیقت شنوائی – موسیقیائی را مفهومتر می سازد . هر خبر و واژه ای در وجود انسان در یک جریان موسیقیائی تبدیل به معنی و حقیقتی می شود . موسیقی متن فیلم ها و موسیقی ای که بر اساس اندیشه ها و فلسفه ها ساخته می شود از همین نوع است که درک بیرونی این واقعهٔ درونی را آسانتر می سازد .

۸- موسیقی به انسان یاری میدهد تا واقعیّتی را هضم و جذب نماید و پذیرا گردد . ولی اشدّ اثر موسیقی و جدّی ترین موسیقی ها و آنگاه که جداً و با تمام وجود اثری را می شنویم و اثر می پذیریم مشغول جبران سازی زمان از دست رفته هستیم و این جبران سازی بطرز حیرت آور و جادوئی در ما رخ می دهد تا شکست و نابودی بخشی از زندگی خود را یا تماماً بپذیریم و یا بکلی آنرا پس بزنیم و منکر شویم و در عمل به احیاء و ابقاء و جبران فیزیکی دست بزنیم . موسیقی تراژیک و محزون موجب پذیرش فنا و خسران است و موسیقی طرب انگیز هم موجب انکار این واقعیت و جبران فیزیکی شکست و فناست که به شکست و فنائی کامل تر و قاطع تر و جبران ناپذیرتر منجر می شود . اگر این مسئله بد باشد می توان موسیقی طرب انگیز را بد دانست ولی بهر حال یک واقعیت اجتناب ناپذیر است چه بد باشد چه خوب . بهرحال موسیقی تراژیک (موسیقی شیخ) پیشرفته تر از موسیقی طرب انگیز است . هر کمدی ای به تراژدی می انجامد .

۹- موسیقی هم به معنای کلی آن و هم به معنای دورانی و هم به معنای فردی و گروهی و ملّی آن عبارت است از موسیقی زمان . هیچ یک از پدیده های فرهنگی بشر مثل موسیقی حس بربادرفتگی و فنا را القاء و احیاء نمی کند و به یاد نمی آورد و تأئید و تصدیق نمی کند و یا منکر نمی شود . حتی در انکارش نیز نوعی تصدیق وجود دارد که در موسیقی طرب انگیز موجب تحریک جبران سازی انسان می شود که عمدتاً مربوط به دوران نوجوانی و زیر سن کمال است .

۱۰- تمدن معاصر به لحاظ زمان تاریخی همانا زمان موسیقی است زیرا زمانِ اشدّ تباهی و خسران و احساس فناست بواسطهٔ فریبی که از بابت صنعت نصیب انسان گردیده است . زیرا احساس خسران و بربادرفتگی ذاتاً از جنس فریب خورده گی است .و این فریب ماشین و سرعت است . و به همین دلیل در چنین دورانی فقط موسیقی الکترونیک می تواند مافات این فریب و خسران را بطورلحظه ای در انسان فریب خورده جبران نماید تا بتواند بار کمر شکن این فریب و شکست را حمل نماید .

۱۱- موسیقی یعنی موسیقیِ زمان . موسیقی تلاشی برای جبران خسرانِ زمان در نفس بشر است . در میان پدیده های فرهنگی بشر هیچ چیزی نمی تواند به شدّت و عمق و رقت موسیقی ، زمان از دست رفتۀ بشری را به یادش آورد . این یاد آوری بخودی خود نوعی جبران خسران است زیرا پذیرش شکست و دیدنِ حق شکست بهترین جبران شکست است .

۱۲- موسیقی سُماع عارفان موسیقی از نوع سوّم و برتر است . موسیقی توحیدی است که در آن بقا در عین فنا حاصل آمده است و وحدت و یگانگی طرب و تراژدی است و برتر از هر دو . و این حقیقتِ کاملِ جبرانیِ خسرانِ انسانی است که به ارادۀ خود تمامیت زمان و مکان و جهان را پیشاپیش از دست داده است و فنا را برگزیده و در فنا ، بقا یافته است . این موسیقی محل ظهور این یگانگی است .

فصل هفدهم – زمان و سینما

۱- از زمانیکه دوربین عکاسی اختراع شد نابودی بشر به ثبت رسید و باور نابودی تبدیل به یقین عینی شد . این ثبت و باور و یقین عینی در عرصهٔ فیلم متحرّک و سینما به اوج کمال رسید . سینما بعنوان یکی از برترین اسوه های تمدن جدید بشری ، عرصهٔ اثبات فنا پذیری انسان گردید .

۲- قبل از اختراع عکاسی و فیلم متحرّک ، اختراع آئینه بود که نخستین گام برای درک مسلّم و عینی زمان از دست رفته محسوب می شود . اختراع عکاسی و فیلم متحرّک ادامهٔ تکاملی آئینه می باشد .

۳- حافظهٔ انسان طبیعی ترین و انسانی ترین آئینه ای است که هر فردی در آن زمان از دست رفته را درک می کند . آئینه و عکس و فیلم متحرک استخراج حافظه است و تعیّن بخشیدن به چیزی که دیگر وجود ندارد . و البته کل تمدن و دانش و فنّ معاصر جهان که از حدود دوهزار سال پیش آغاز شده است چیزی جز تعیّن بخشیدن به هستی فرضی انسان نیست . در عرصهٔ گذشت زمان تا زمانیکه هستیِ چیزی در پشت سر و یا پیش روی است و نه در خود انسان ، هستیِ خود انسان مفروض و مقروض است . هستیِ انسان چیزی است که به فنا مقروض است : چیزی به تأخیر افتاده و یا از دست رفته است . سینما به مثابهٔ آئینهٔ این فرض و قرض است و نیز تلاشی برای ادا نمودن این دینِ محال . سینما بزرگترین ربای هستی بشری در تاریخ است . ربائی که شدید ترین ریا را پدید آورده است : تظاهر به هستی ، تظاهر به چیزی که وجود ندارد و نخواهد داشت : ظهور نابودی ! انسان سینمائی یک انسان برهوتی و هبروتی است . انسان مدرن چنین انسانی است : انسان آخرالزمان . انسانی که مهلتش کاملاً به پایان رسیده است و او این آگاهی را در سینما می خواهد جبران کند .

۴- انسان بمیزانی که در امیال مادی و شهوانی خود ناتوان و ناکام می شود گرایش به معنویت می یابد . بمیزانی که از ماده مأیوس می شود به معنا روی می آورد پس او معنا و معنویت را انتخاب نمی کند بلکه معنویت و معناست که به او روی می آورد . به میزانی که کاستی و سستی و پستی خود را تجربه و باور می کند به نیستی روی می آورد . معنویت و نیستی گرائی امری واحد است . بمیزانی که نیستی خود را باور و پذیرا می شود از آن رهائی می یابد و در این پذیرش احساس هستی و جاودانگی می نماید . بمیزانی که عالم هستی بیرون را آئینهٔ فنای خود می بیند و در این آئینه فنای خود را می بیند و می پذیرد به درون خود می خزد و در این خزش نهانی حس جاودانگی را بتدریج می یابد . بمیزانی که هستی بیرونی خود را تراژدی می یابد روی به هستی درونی خود می آورد . بمیزانی که خود را در جهان برون هنر پیشه ای می بیند که به ریا نقش هستی را ایفا می کند و این نقش او را به درک نیستی میرساند و به آستانهٔ نابودی می کشاند این نقش و این سینما را رها می کند . سینما دقیقاً ظهور کامل چنین ریائی است که می خواهد ریای زندگی واقعی را که به بن بست و تباهی و نیستی کشیده است و رسوا گردیده از نو جبران و احیاء کند : احیای زمان از دست رفته . احیای نقشی که رسوا گردیده و دیگر کسی باورش ندارد و خودش نیز دیگر خود را باور ندارد . سینما تلاشی برای احیای مجدد این باور از دست رفته است . بدین لحاظ سینما نیز چون موسیقی دو نوع دارد : کمدی و تراژدی . و همانگونه انجام وظیفه می کند .

۵- سینما نمایانگر آن چیزی است که باید می بود ولی نبود . هیچکس قلباً باور ندارد و با خود نمی گوید که : باید چنین باشد ولی نیست . این واقعیتی است که ماهیت سینما را بعنوان نقشِ مفروضی که به انسان مقروض است بیان می کند . این خود- فریبی به مانند شیمی درمانی یک بیمار سرطانی است که به بیهوده بودن درمانش ایمان دارد و می داند که این روش درمانی بر زجرهایش نیز می افزاید و حتی عمر طبیعی اش را نیز کاهش می دهد ولی باز هم به آن تن در می دهد فقط برای اینکه به خودش گفته باشد که : « من کاری کردم و تسلیم نشدم و به مبارزه بر علیه مرگ و نیستی تا به آخرین لحظه ادامه دادم .»و این گوهرهٔ حماقت بشر است که علاجی هم

ندارد . و این به جادو می ماند . حماقت کانون هر جادوئی است و مظهر اشدّ جادوهاست . جادوی عجیب تر و مفیدتر از خود – فریبی پدید نیامده است زیرا این تنها جبرانی است که بشر بواسطهٔ آن خودش را فراموش می کند . و سینما مظهر اشدّ خود- فریبی خود- فراموشی بشر است . سینما همان شیمی درمانی روان است که شبانه روز بواسطهٔ تلویزیون ، روان بشر را از حرکت باز می دارد و مومیائی می کند . سینما واقعیتی است که کل واقعیت بشری را می بلعد و زمان باقیمانده را هم پیشاپیش به مصرف می رساند . کسی که فیلمی را در پای تلویزیون یا در سالن سینما به پایان می رساند تمام هستی اش را به پایان می رساند و هنگامی که برمی خیزد و می رود کسی است که می توانست وجود داشته باشد ولی ندارد . از این وجود نداشتن بتدریج ناراحت هم نمی شود . سینما عرصهٔ باوراندن نیستی به انسان است . این باوراندن نوعی جبران نیستی نیز می باشد : کسی که نیست و می داند که نیست و می پذیرد که نباشد ، پس اندکی هست . این «اندک» کمال خیر سینماست و بتدریج به صفر می رسد . تا آنجا که انسان سینما زده مظهر کمالِ چیزی است که مطلقاً نیست : نیستیِ هستی نما . اینست غایت سینما . این سینمای کامل است .

فصل هجدهم – زمان و گذشت زمان

۱- آنچه که وجود ندارد غرق در جاودانگی است و هر آنچه که شروع به وجود آمدن می کند شروع به نابود شدن می کند و این به معنای ظهور و معرفیِ جاودانگی است : برای کی ؟ برای انسان . انسان بیشتر و برتر از جاودانگی است . انسان چیزی است که باید جاودانگی را فهم کند . فهم انسان از جاودانگی و نیز از نابودی ، همان واقعه ای است که گذشت زمان نامیده می شود و در کالبد جهان تجسّم می یابد . یعنی جهان هستی مظهر فهم انسان از مرگ و بقاست . تا لااقل یک نفر نباشد و یا نبوده باشد که جهان هستی را به تمام و کمالش فهم کند جهان هستی به این تمام و کمال موجود نمی بود . جهان هستی مخلوق فهم انسان است . و گذشت زمان بستر این خلقت است . یعنی تاریخ هستی بستر خلقت هستی است و خالق هستی هم فهم انسان است نه اراده و دست انسان . خدا بواسطهٔ فهم انسان است که جهان را خلق کرده و می کند . پس جوهره و مادّهٔ اولیهٔ جهان همانا نور معرفت است . عالم ماده تماماً از جنس معرفت بشری است . آنچه که ارادهٔ انسان نامیده می شود در غایت و اوج کمال معرفت بشر است که سر می زند و معلوم می شود و بدست بشر می آید و آنگاه بشر می بیند که جهان هستی همان است که او اراده کرده بوده است . آنچه که گذشت زمان نامیده می شود بستر این « اراده کرده بودن » است . اراده کرده بودنی که عین اراده کرده شدن است .

فصل نوزدهم – زمان و جان

۱- اگر نگوئیم که گذشت زمان همان جانِ زمان است لااقل آن بستری است که زمان جان می گیرد و به راه می افتد و می گذرد و آثارش را بر جای می گذارد . آثارش ماده است .

۲- هر چیزی که حرکتی و تغییری دارد جان دارد . پس چیزی نیست که بی جان باشد و از درجه و شدّتی از جان برخوردار نباشد و از انواعی از جان .

۳- جانِ جمادی فراموش شده ترین جانها در نزد بشر است زیرا پُرترین و غنی ترین و کاملترین جانهاست و لذا کم نمودترین و کم حرکت ترین جانهاست زیرا بی نیازترین جانهاست در عالم تعیّن . زیرا در تغذیه از نباتات و حیوانات خود کفاتر است ، جانی در خویش است و سائر جانداران محتاجِ جان جمادی هستند.جانِ جمادی جانِ مادر است و مادرِ جانهاست . یک مشت خاک از یک جنگل و از هزاران رأس حیوانات جاندارتر است . جانِ جمادی از درون حرکت دارد . انسان کامل به مقام خاک میرسد و جانِ جانان می شود و در زمان قرار می گیرد و دیگر نمی گذرد و نیز نمی گذارد که زمان از او بگذرد . او مقرّ فرماندهی زمان می شود : امام زمان . او زمان جاندار است و جمال زمان است . انسانِ زمان .زمانِ انسان : جانِ زمان .

فصل بیستم – زمان و جنگ

۱- عالم هستی عرصهٔ جنگ زمان است و زمانِ جنگ است . جنگ بین ماندن و رفتن . جنگ بین جاودانگی و میرائی : جنگ بین بود و نبود .

۲- نیّت عمل یک چیز است و چیزی هم که نهایتاً تعیّن می یابد دیگر است و بلکه متضاد با نیّت اولیّه است . این تفاوت و تضاد حاصل نسیان انسان است . آنچه که نهایتاً محقق می شود همانست که از اوّل نیّت شده بوده است : جنگ زمان و گذشت زمان . و گذشت زمان بارزترین و جادوئی ترین طبعش نسیان است در انسان . این نسیان بر حقّی است و این حق همانا حق وجود یافتن است . انسان فقط در نسیان است که وجود را می یابد و چون بخود آمد فقط نیستی خود را درک می کند و در این درک از نیستی است که قدر وجود را می یابد و خالق را می شناسد و در اوج این نیستی است که جاودانگی را درک می کند و وجود را باور می کند . تمام مراحل این هوش و بیهوشی و درک و نسیان سراسر جنگ است : جنگ باور و ناباوری .

۳- وجود بر آتش است و از آتش است . فقط معرفت بر این آتش است که آتش را فرو می نشاند و تبدیل به نور می کند . معرفت بر وجود که همان معرفت بر زمان و گذشت زمان است موجب صلح می شود . هر چه که زمان کندتر می شود جنگ تندتر می شود و اشدّ جنگ هم جنگ آخرالزمان است : آنگاه که جمال زمان ظاهر شد : جمال امام زمان .

فصل بیست و یکم – زمان و اسطوره

۱- ریا محصول گذشت زمان در انسان است : محصول نبرد انسان برعلیه گذشت زمان به قصد به عقب انداختن و یا به جلو انداختن . حاصل شکست انسان در این نبرد چیزی است که ریا نامیده می شود . انحلال ارادۀ بشر در گذار زمان موجب ریا می گردد . و این بشر معمول و عامه است که جز ریا روشی برای ادامۀ زندگی ندارد: بشری که در جستجوی احقاق و تعیّن ارادۀ خویش است و نهایتاً پوچ و تسلیم می گردد.

۲- و انسانی که پیشاپیش بی اراده گی خود را بر اساس معرفت و حقیقت می پذیرد و شکست و فنای خود را پذیرا می شود و حقّ این فنا را می داند و در این فنا و شکست و بی اراده گی بطرز حیرت آور و معجزه واری اراده و پیروزی و بقائی جاودانه می یابد . این انسان اسطوره ای است : خدایگونه : انسانی که در عین نابودی اش مظهر بقای جاوید است و در عین بی اراده گی اش مظهر ارادۀ مطلق است و در اوج شکست خود پیروز است . انسانی که از جبر گذشت زمان رهیده است و کمترین حسرتی از دیروز و اضطرابی از فردا ندارد و از پس و پیش پاک است و مقیم اکنون است و شاهد بر زمان است . انسان صادق چنین است و فقط اینگونه می توان صادق و بی ریا زیست .

۳- هر اسطورۀ انسانی مظهری از یگانگی و بی نیازی و تنهائی و جاودانگی و کرامت و قدرت و محبّت است و بی همتائیِ غیر قابل تقلید و تکرار در هیچ کجای زمان . چنین انسانی تنها قدرتی است که جبر بی پایان و هستی براندازِ گذشت زمان را در هم می شکند و مجسمۀ ابدیت است .

فصل بیست و دوّم – زمان و تقدیر

۱- تقدیر یعنی ملازم نمودن و القاء کردن و تبدیل به احسن نمودن قدر چیزی در خویشتن . و این چیز در معنای کامل تقدیر مسلماً همان زمان است . پس تقدیر یعنی تقدیر زمان در انسان :قدر شناسی و قدر یابی انسان از زمان . و کمال قدر زمان در انسان همان جاودانگی است . کسی که جاودانگی را از زمان نیابد مبتلا به گذشت زمان می شود که جبر زمان است و همان ابتلاء به قضا می باشد .

۲- معتقد به قضا ، چه قضای الهی و یا آسمانی و یا زمینی مثل انواع جبرهای اقتصادی و فنّی و جغرافیائی و وراثتی و ژنتیکی و سیاسی و طبقاتی و غیره ، مبتلاء به گذشت زمان است و همهٔ امیال و آرمانها و احساسات و اعمال و خصائلش محصول گذشت زمان است و در گذشت زمان به پوچی می رسد . و آنکه از زمان به جاودانگیش رسیده است صاحب اختیار است و انسان «قدری» است و آزاده و نه آزادیخواه . انسان قضائی انسان آزادیخواه است زیرا مجبور است و لذا حق و حقوق خود را طلب می کند زیرا حق زمان را که حق وجود اوست نیافته است .چنین انسانی جبر پرست و آزادیخواه و قضائی است و همواره در قوانین احساس امنیت می کند و حکومت را مسبّب همهٔ امور می پندارد زیرا محکوم است . چنین انسانی به همان شدّت که مظلوم است ظالم است و دموکراسی را برای دیگران و سلطنت را برای خودش می خواهد . او بواسطهٔ حکومت بر دیگران برای لحظاتی احساس جاودانگی می کند و گوئی که به حق خود رسیده است زیرا «مردم» تجسّد گذشت زمان است .

فصل بیست و سوّم – زمان و بیماری

۱- من از لحظه ای که از شکم مادرم زائیده شدم تا حدود سن هیجده سالگی انسانی مستمراً رنجور بودم و در دوران کودکی یکی دوبار تا سر حد مرگ رفتم و بطرز معجزه آسائی درحالیکه اطباء جوابم کرده بودند شفا یافتم . آن بخش از بیماری که در حافظه ام مانده است دندان درد و دل درد دائم بود که دیگر برایم عادی شده بود و مادرم به من نوعی گِل داده بود که اکثراً مثل نقل و نبات در دهانم بود که گوئی برای تسکین درد مناسب بود . بهر حال من با درد بزرگ شدم و تمام دوران کودکی و نوجوانی ام را با آن سپری نمودم و بتدریج آموخته بودم که آنرا بپذیرم و لذا بندرت کسی متوجّه بیماری من می شد زیرا هرگز ناله و شکوه نمی کردم . در حدود هیجده سالگی هم زمان با تحوّلاتی بزرگ که در احساس و اندیشه و عمل من پدید آورد به ناگاه این بیماری ریشه کن شد و رفت تا حدود چهل و دو سالگی که دوباره برگشته است . در سالهای آخر دبیرستان با افکار و احساساتی بشدّت نیهیلیستی و نیست گرایانه آشنا شدم که تا اعماق جانم نفوذ کرد و مقبول افتاد و این اساس معالجهٔ معجزه آسای من به لحاظ روانی بود : آثار صادق هدایت ، آل احمد ، شریعتی ، سارتر ، کامو ، ساعدی و غزلیات حافظ و مولوی و اشعار فروغ و امثالهم . در این سالها بطرز عجیبی به ناگاه به گیاه خواری گرایش یافتم و حدود یک سال گیاه خواری نمودم و بهمراه آن برای اولین بار عشق به ورزش یافتم و هر هفته اکثراً به تنهائی به کوه نوردی می رفتم و در کلاس کونگ فو ثبت نام کردم که همهٔ اینها به بیش از یک سال طول نکشید که با یک واقعه پایان یافت . این واقعه بصورت فاجعه ای عجیب و غیر طبیعی دریک کوهنوردی افسانه ای رخ داد که این دوره را در من کامل کرد . و آن اینکه در زمستان آفتابی به هنگام ساعت دو بعد از ظهر درحالیکه آسمان کاملاً صاف بود در درّهٔ «اسون» در دامنه های شمال تهران به ناگاه گرد باد سیاه و مهیبی فقط آن درّه را فرا گرفت و مرا به مدّت حدود پنج ساعت به دام انداخت. خلاصه اینکه فردایش مرا به بیمارستان بردند و قرار شد که هر دوتا دستم تا بازو قطع شود . این تصمیم را کمیسیون امور سرما زده گی بیمارستان اتخاذ کرد و عجله داشت که هر چه سریع تر دستانم قطع شود وگرنه موجب مرگم خواهد شد . من قبول نکردم و از آنجا فرار کردم . در مدّت چند روز تمام پوست و گوشت و رگ و پی دستانم کاملاً پوسید و ریخت و فقط استخوانهای کاملاً بی حس و مرده باقی ماند که حتی در مقابل آتش هم کمترین حسّی نداشت . حدود سه ماه بعد بتدریج بطرز معجزه آسائی دستم زنده شد . و من در اوج نومیدی حاصل از این واقعه و نومیدی و پوچی و نیست گرائی حاصل از آثاری که در من نفوذ کرده بود به ناگاه خدا را و جاودانگی را درک و باور نمودم . تن و روح من شفا یافت و زان پس تا حدود بیست سال من در سلامت کامل بودم و حتی یک سرماخورده گی معمولی هم پیدا نکردم و اینک حدود سه سال است که تقریباً شبانه روز دردی عجیب و مرموز در تمام بدنم مثل گردبادی می پیچد . منشأ این گردباد دردناک سینه و قلبم می باشد . یعنی آنگاه که در دوران نوجوانی نیستی را درک کردم و قلباً پذیرفتم بطرز عجیبی میل به هستی در من بیدار شد و با آن وقایعی که فقط دلائل و اسباب بیرونی بود احیاء شدم ، آن وقایع از جمله گیاه خواری و ورزش و حتی آن مطالعات فقط معلول و اسباب بودند و نه علّت واقعه . من احساس می کنم که این درد جدید دقیقاً همان درد قدیم است که با من سخن می گوید . دردها سخن می گویند و بایستی زبانشان را فهمید و این تنها کاری است که اطباء و بشریت دردمند هرگز نمی کنند و بلکه می خواهند خفه اش کنند و من هرگز به هیچ دارو و طبیبی رجوع نکرده و مشغول ترجمهٔ درد به زبان مادری خودم هستم . و به تازگی متوجّه شدم که دو نفر در گذشته بوده اند که به لحاظی همتایان من محسوب می شوند و از مشابه این درد سالها برخوردار بوده اند : بوعلی سینا و نیچه . البتّه آنچه را که این دو در دوران کمال خود به پایان بردند من با آن آغاز کردم و حدود ده سال پیش در طب و حکمت غایتش را از سر گذرانیدم و از آن رها گشتم .

۲- احساس زمان از دست رفته و اندیشهٔ بربادرفتگی و شکست در کلیّت زندگی منشأ بیماریهاست و تا شناخت حق این خسران و تصدیق و تسلیم آن شدن علاجی ریشه ای ممکن نمی آید . در اکثر مردم این علاج ریشه ای با مرگ ممکن می شود زیرا تنها مرگ است که انسان را مطلقاً از خسران زمان می رهاند و از اسارت گذشت زمان نجات می دهد .

۳- هر پیامبر و مرد حقّی پس از شکست در رسالت خود و نجات مردم بیمار شده است و این بیماری در کتب آسمانی نیز بعضاً ذکرش رفته است و در تاریخ نیز کمابیش گزارش شده است . این بیماری عرصه ای است که انسان حق پرست در پرستش و توحید و فنای ارادهٔ خویش کامل و خالص گردیده است . بیماری در مرحله ای همانا بیماری ارادهٔ مردد بشری در مقابل جاودانگی خویشتن است و این همان شک معرفتی و شرک دینی و ریای عملی است که منشأ بیماری می باشد . این همان نقصان در ایمان و احساس امنیّت در قبال باد فناست . بیماری چیزی جز دمیده شدن باد فنا بر جان انسان نیست . امّا این باد فنا هم چیزی جز باد تردید نیست که در قلمرو جاودانگی انسان رخنه کرده است . فنا وجودی ندارد که بخواهد بادی داشته باشد . بیماریها بادِ بود هستند که انسان را به وجود می رانند ولی انسان جاهل آنرا باد فنا می فهمد . هرگاه بیماری تقدیس و تکریم و تعظیم شد معالجه می شود . ترس از نابود شدن منشأ بیماری است .

۴- بیماری یعنی بیماری زمان . همانطور که تاریخ هم چیزی جز زمان بیماری نیست . و عمر هر انسانی زمانِ بیماری و بیماریِ زمان اوست . این بیماری که همان «عمر» است (گذشت زمان) موجب به یاد آوردن و بازیابی وجود است و وجود انسان از نسیان بیرون می آید بشرط اینکه برای هر انسانی در دوران قبل از تولّد و جنینی او نیز هستی قائل باشیم همانطور که برای پس از مرگش . معرفت یافتن و باور هستیِ هر انسانی قبل از دوران جنینی و تولدش از وظایف مهم عارفان است و آن روی سکهٔ باور حیات پس از مرگ می باشد و بدون این باور حیات پس از مرگ هم باوری مسلّم و عرفانی نمی شود .

۵- هر انسانی به دنیا می آید تا نسیان تاریخ را پاره کند . این پاره گی و پاره شدن بصورت بیماریهای تن و دل و اندیشه بروز می کند .

۶- ترس از نابود شدن که در حس حیاتی بشر همان ترس از مرگ است منشأ گناه است و این گناه بصورت بیماریها پاک می شود و این ترس نیز از میان می رود زیرا انسان در جریان بیماریها و بدبختیهای خویش است که به مرگ و فنای خود راضی می شود و در این رضایت خود را نامیرا و فنا ناپذیر احساس می کند و اینگونه از گناه پاک می شود و نیز از بیماری و نیز از علّت و بستر بیماری که همان عمر است : گذشت زمان .

فصل بیست و چهارم – زمان و مالکیّت

۱- مالکیّت یعنی مالکیّت زمان . و تاریخ و عمر هر بشری هم به معنای زمانِ مالکیت اوست .

۲- تلاش برای مالک چیزی شدن تلاشی مذبوحانه برای جاودانه شدن است . غایت این تلاش در مالکیت عاطفی بر سائر انسانهاست تحت عنوان عشق . و در این آخرین تلاش است که فرد تلاش کننده با کل عبث و تباهی و نابودی خود مواجه می شود آنگاه که تمام هستی خود را فدای کسی می کند تا از جانب وی جاودانگی و هستی ابدی یابد ولی از جانب همان فرد فرو می پاشد و با نابودی خود مواجه می گردد .

۳- از آنجا که هر چیزی بیانگر یک ابدیت مجسّم است انسان در مالک آن چیز شدن احساسی از جاودانگی می یابد منتهی فقط برای لحظاتی . و بعد احساس می کند که فریب خورده است . منشأ این فریب اینست که هیچ کسی حتی مالک خودش نیست و نمی تواند بود .

۴- عالم هستی مُلک فناست و انسان در این مُلک جز نابودی درو نمی کند . انسان صاحب وجود نیست بلکه شاهد وجود است و خدا هم مالکِ این شاهد است .

۵- عالم هستی ، مُلک زمان است و مسئول به ظهور رسانیدن قدرت عشق است و ایثار و نه قدرت انحصار .

۶- زمان ، زمانِ ایثار است . زمانِ انحصار همان زمان نابودی است . و نابودی هم ایثار اجباری است تا معلوم شود که نابودی واقعاً نابود است .

فصل بیست و پنجم – زمان و روابط اجتماعی

۱- گذشت زمان عرصۀ تفرقه و کثرت است و لذا عرصۀ تلاش برای وحدت و جماعت است و این طبع فقط خاص بشر نیست بلکه خاص هر چیزی است که موجودیت یافته است و این تلاشی برای احساس و حفظ وجود است .

۲- آدمی با حذف روابط خود با دیگران در عمل و در ذهن و احساس خود ، دیگر هیچ حسّی از هستی خویش ندارد . تنهائی در درون و برون برای بشر مترادف نابودی است . ولی این احساسی کاملاً جاهلانه و وارونه است زیرا انسان فقط در تنهائی محض درون و برون خویش است که هستی خود را می یابد و می پذیرد و آنرا ایثار می کند همچون خدا . مابقی احساسات و اعمال و افکار بشری سراسر فریب و ریا می باشد و بر هیچ واقعیتی استوار نیست . انسان واقعی یک انسان کاملاً تنهاست مابقی انسان فرضی و قرضی است و جز نابودی را تجربه نمی کند و لذا همواره هراسان است .

۳- بیرون رفتن از جامعه همانا بیرون رفتن از قلمرو گذشت زمان و خروج از عرصۀ تباهی و هراس و ریا می باشد . جامعه تجسد چیزی است که وجود ندارد ولی تظاهر به وجود می کند همانطور که چیزی به نام جامعه واقعاً وجود ندارد و بلکه فقط افراد هستند که وجود دارند . جامعه سیمای برزخی است که نه هست و نه نیست .

۴- جامعه و تمدن و گروه و هر رابطه ای چیزی جز گردهمائی احساسات هراسان از نابودی نیست . هر رابطه ای پیوند دو انسانی است که وجود ندارند و میل به وجود دارند و ریا از همین وضعیت است .

۵- زمان یعنی زمان ارتباط : ارتباط آنچه که هست با نیستی . و این ارتباط همان واقعه ای است که در قاموس مذهب ، خلقت نامیده می شود .

۶- و ارتباط یعنی رابطۀ زمانها به مثابۀ موجودات زماندار و محدود بواسطۀ زمان و محاط با زمان .

۷- عشق یعنی بی زمانی رابطه : ارتباط نا محدود : ارتباطی که در گذار زمان قرار نگرفته است . عشق دشمنی جز گذشت زمان ندارد . عشق یعنی حضور گوهرۀ زمان و لمس جاودانگی .

۸- گذشت زمان موجب تجمع و تمدّن و ایجاد گروه ها و فرقه ها می شود از هراس نابود شدن . و آخرالزّمان عرصۀ تفرید و تنهائی است در اشدّ تجمّع . وقتی که گذشت زمان نباشد رابطه ای هم ممکن نیست .

۹- در آخرالزمان که عرصۀ حاکمیت مطلقۀ تکنولوژی است رابطه ای جز بر اساس عشق محض ممکن نمی شود . عشقی که سراسر ایثاری باشد و چنین عشقی جز بر معرفتی بنیادی و فرا رونده ممکن نمی شود : عشق عرفانی : عشق بین دو انسانی که فنای خود را پذیرا هستند و حق فنا را تا حدودی درک کرده و بر آستانه اش خاشع و تابع هستند . زیرا حق عشق همان حق فناست و ایثار هم محصول درک و پذیرش این حق می شود . در اینجا ایثار عین عدالت است و لذا یگانگی بقا و فنا را پدید می آورد .

۱۰- اینک زمانِ عشق محض است و کمتر از این نابودی زاست .

فصل بیست و ششم – زمان و ناجی

۱- زمان یعنی زمانِ نجات : زمانِ نجاتِ نیستی . و کل عالم هستی مهلتِ این نجات است . و انسان حقیقی در مرحلهٔ اوّل شاهد این نجات است و در مرحلهٔ نهائی خود این ناجی است که زمان را نجات می دهد از اسارتِ نیستی .

۲- امام زمان در اینجا یعنی ناجی زمان : نجات دهندهٔ تاریخ از گرداب نیستی . نجات دهندهٔ وجود از چنگال عدم . این نجات از جنس عشق است . این نجات نهایتاً همانا نجات خدا از اسارت بشریت است بدست یک بشر . و این همان نجات بشریّت است : نجات انسان : اینست انسان !

۳- تا نابودی به تمام و کمال واقع و باور نشود میل به نجات هم پدید نمی آید . نجات و میل به نجات و ناجی محصول خطر نابود شدن است که از قلب نابودی خروج می کند .

۴- ناجی کسی است که از گذشت زمان رهیده و دیگر در زمان نیست بلکه بر زمان است و صاحب زمان است و فرماندهٔ زمان است .

۵- زمان تحت فرمان کسی می آید که آنرا تماماً شناخته باشد . زمان مرید معرفت و صاحب معرفت است .

۶- زمان ، زمانِ جستجوی ناجی است و جز این جستجوئی نیست : جستجوی کسی که از اسارت گذشت زمان رهیده باشد : چنین انسانی همان زمان و جاودانگی است که از فریب ابلیس (گذشت زمان) رهیده است . چنین انسانی ناجی زمان است .

فصل بیست و هفتم – زمان و تناسخ

۱- گذشت زمان ، تناسخ جاودانگیِ زمان است . میرائی ، تناسخ حیات است و فنا هم تناسخ بقاست و بالعکس . آنچه باید باشد تناسخِ آنچه که هست می باشد . تناسخ ، جبران زمان از دست رفته است .

۲- زمان یعنی زمانِ تناسخ . و تناسخ یعنی تناسخِ زمان .

۳- عالم ماده تناسخ زمان است .

۴- دنیا تناسخ آخرت است .

۵- کفر تناسخ ایمان است .

۶- جنون تناسخ عقل است .

۷- این تناسخ آن است .

۸- اضداد تناسخ یکدیگرند .

۹- انسان کامل تناسخ خداست و نسخ کنندهٔ گذشت زمان .

۱۰- هر ناسخ و تناسخی ناجی آن چیزی است که منسوخ می سازد .

فصل بیست و هشتم – زمان و نبوّت

۱- نبوّت به معنای خبر آوری است : خبر جاودانگی وجود و وجود جاودانه : خبر خدا ! و این برترین و کاملترین خبرهاست و نجات بخش ترین خبرها و هستی بخش ترین خبرها . این تنها خبری است که گذشت زمان را جبران می کند و بر خسران فائق می آید .

۲- زمان یعنی زمانِ نبوّت: مهلت آوردن خبر جاودانگی تا سرحدّ آوردن خودِ جاودانه و ظهور جاودانگی انسان : ظهور انسان کامل : امام . پس زمان نبوّت بسر آمده است و لذا زمان بسر آمده و آخرالزمان است و خود زمان به جمال آشکار شده است و آن پیامبر آخرالزمان محمّد (ص) است . زمان ظهور نموده و امام و پیشوای خود را معرّفی کرده است : علی (ع) .

۳- نبوّتی جز نبوّت زمان نبوده و نیست : خبری جز خبر زمان وجود نداشته و ندارد : چه خبر دینی و متافیزیکی و چه خبر فلسفی و علمی و چه خبر فنّی و سیاسی و چه خبر طبیعی و فیزیکی .

۴- شیطنت چیزی جز تناسخ زمان نیست : گذشت زمان : خروج از جاودانگی . و نبوّت ها تماماً بر محور دو خبر بوده است : خبر خدا که مظهر جاودانگی است و خبر شیطان که مظهر تباهی است و گذشت زمان .

۵- تمام شریعت ها در جهت نجات بشر از اسارت گذشت زمان که همان شیطنت می باشد استوار است .

فصل بیست و نهم – زمان و آزادی

۱- زمان یعنی زمان آزادی : زمانِ آزاد شده و جاری گشته از کانون جاودانهٔ غیبی خویش : زمانِ خروج از خویش و ابتلاء به غربت و غیرت .

۲- آزادی یعنی آزادیِ زمان : آزادی زمان ازاریکهٔ قداستِ جاودانگی . و آزادی یعنی آزادی از اسارتِ زمان .

۳- آزادی بشری تلاشی برای جبران زمان از دست رفته است . تا این جبران تجربه نشود و بیهوده گی اش برملا نگردد آستانهٔ عبث و فنا درک و تصدیق نمی شود . ولی آنکه فنا را درک کرده محتاج و دریوزهٔ آزادی نیست زیرا به آزادگی از گذشت زمان رسیده است : آزادی از اسارت ارادهٔ مفروض .

۴- انسان در آزادی از اسارت اراده که همان اسارتِ گذشت زمان و زمانِ گذشته است به زمانِ آزادی می رسد و زمان را بعنوان جاودانگی از وجود خویش آزاد و آشکار می کند .

۵- انسان یا در جهان بیرون از خود آزاد می شود که کمال این آزاد شده گی در تکنولوژی رخ می دهد و این جنون و تناسخ انسان در اشد جمادیت است . و یا در درون خود آزاد می شود و این آزادی از زمان است .

فصل سی ام – زمان من

۱- زندگی گذشتهٔ من کمترین حسّی از بربادرفتگی و خسران را در من پدید نمی آورد . و بلکه برعکس . احساس میکنم و بوضوح می بینم که من بدون اینکه این چهل سال و اندی را پشت سر گذاشته باشم و تجربه کرده باشم هم می توانم زندگی کنم من هیچ نیازی به گذشته ام ندارم و هیچ بستگی اعم از میل یا بیزاری ، غم یا شادی ، پیروزی یا شکست در من نسبت به گذشته ام وجود ندارد .مشابه همین حس را نسبت به آینده هم دارم . بوضوح می بینم و احساس می کنم که بود و نبود من برای من کمترین تفاوتی نداشته است . این وضعیت کمترین شباهتی به حس پوچی ندارد . حقیقت اینست که گذشت زمان در زندگی من هرگز وجود نداشته است و اگر هم سابقاً داشته اینک دیگر ندارد و اثرش هم محو شده است . من در بی زمانی زیسته ام ، در اکنون . لذا من برای دنیای خودم کمترین کاری به لحاظ مادی یا معنوی و عاطفی انجام نداده ام . گوئی همواره پس از مرگ زیسته ام و یا قبل از تولّد . من هرگز نیازی به دنیا و اهلش احساس نکرده ام ولی نه اینکه از دنیا هیچ برخورداری نداشته ام بلکه این دنیا بوده که به سوی من آمده و نه من : بود و نبود دنیا و اهلش برایم یکی بوده است . من هرگز برای خودم اهمیّتی نداشته ام و اگر هم گهگاهی داشته ام بسیار گذرا و بی ریشه بوده است و اینک دیگر اثری از آن اهمیّت هم در من باقی نیست . ولی تا همین اواخر سائر انسانها برایم مهم بودند : خوشبختی و بدبختی شان ، سلامت و بیماریشان ، جهل و شعورشان ، اسارت و آزادیشان و ... و من تمام فکر و قوای مادی و معنوی خود را وقف آنها کرده بودم . ولی اینک دیگر آنها هم برایم اهمیّتی ندارند بدون اینکه کمترین اکراه و نفرتی نسبت به آنها پیدا کرده باشم .

۲- زمان من از قلم من جاری بوده است . و عجب که بهترین و کاملترین نوشته هایم که مربوط به این پنج سال اخیر است عمدتاً بهمراه درد بوده است . مخصوصاً کتاب « اینست انسان » و همین کتابی که در دست دارید در اوج اشدّ درد به نگارش در آمده است . هر چند که این درد را دوستی مخلص و یاری آسمانی یافته ام و بدون آن نه تنها این آثار اخیرم پدید نمی آمد بلکه قوّهٔ اخلاص و قهریهٔ من در رابطه با عالم و آدمیان و نیز در رابطه با خودم همین درد بوده است ، یار عرصهٔ تفرید و تجرید و توحید من بوده و یاری بس قهّار و خلّاق و فعّال و جادوگرانه که در عمل ره صد ساله را به یک سال ممکن نمود . این درد مظهر «واحد قهّار» من بوده است . من این درد را که گاه مرا به ناله می اندازد و خواب را بر من حرام می کند بسیار دوست می دارم ، نمی دانم آیا کسی دردی را دوست داشته است یا نه ؟ تا به امروز از این درد گلایه نکرده ام و امیدوارم اگر قرار باشد با این درد بمیرم تا به آخر دوستش داشته باشم زیرا هیچ موجودی به اندازهٔ این درد و قلم من تا این حد عاشقانه و کامل بمن خدمت نکرده است . من هنوز بوضوح کامل غایت کاری را که این درد با من می کند به یقین نمی بینم ولی حقش را و پاک کننده گی و خالص کننده گی و قدرت اجرائی اش را بر اساس حق محض با تمام وجود احساس می کنم و نمادهایش را مستمراً تماشا می کنم . این درد مرا با خدایم بسوی تنهائی محض می کشاند و حسابم را با مردم پاک پاک می سازد . قلم من و درد من دو عنصر درجه اوّلی بوده اند که خسران زمان را در من به حدّاقل ممکن رسانیده و مرا شبانه روز به کانون اکنونیت می رانند . قلم من جنّت من بود و این درد رضوان من است و دلم را از غیر خدا پاک می کند یعنی از اسارت زمان پاک می کند .

۳- من بواسطهٔ ربوبیت قلم به مقام زمان رسیدم و کل زمانیت و تاریخ در من رخ نمود از اعلی العلیین تا اسفل السافلین . و امّا بواسطهٔ این درد در حال پاک شدن و خروج از زمان هستم و در حال بر زمان شدنم .

۴- واقعهٔ دو سه سالهٔ دازگاره به مثابهٔ ورود به جنّت بود و اما ورود به «بار»ورود به رضوان است مقام رضای حق . اینجا آخرین احساسات از دست رفتگی دازگاره را بعنوان بهشت از دست رفته ، جبران می کند و درد من موتور محرکهٔ این جبران است .

۵- هر بر باد رفتگی را من توانسته ام بسرعت تبدیل به یافتگی نموده و آنرا به ضدّ خودش بدل نمایم . یعنی اینکه گذشت زمان و به پیش رفتن در زمان در وجود من با حرکت قهقرائی و رجعت بسوی ازلیّت آن جبران گردیده و هر خسران و ناکامی و خطائی را بلافاصله با چنین حرکت جوهری در بطن خودم تبدیل به احسن کرده ام . من دین و رشد معنوی و حرکت روحانی را اینگونه فهمیده و تجربه کرده ام .دقیقاً معلوم نیست که منظور نیچه از «رجعت جاودانه»چه بوده است ولی من این وضعیّت را در زندگی خودم «رجعت جاودانه»می نامم که عین توصیف رشد دینی در معنای قرآنی آن است : توبه و رجعت مستمر . این «رجعت جاودانه» برای من عبارت است از این مراحل و اصول کلّی در زیستن :
الف – زیستن بر اساس عشقی بی پایان برای فهمیدن . و مخصوصاً فهمیدن کلیتِ روح زندگی و درک هستهٔ مرکزی وجود انسانی و نیز فهم قلبی و روانی انگیزه و مقصد زندگی و فهم ذات خوبی و بدی و خوشبختی و بدبختی .
ب- برای چنین عشقی از معرفت دربارهٔ حقیقتِ زیستن و هستی انسان ، همچون یک قمار بازی پهلوان و خستگی ناپذیر و امیدوار به حقیقت زیستن و گام به گام از هوس های غریزی و آرمانی و عقیدتی شخصی خود گذشتن ، البتّه توأم با تجربهٔ بسیار شدید و سریع و گذرای این خواهش ها : حیات شدید و سریع .
ج- حق شکست و ناکامی را درک کردن بعنوان درک محوری همهٔ امور دنیوی انسان در عالم خاک ، و برای این شکست های بزرگ و بزرگتر و عمیق و عمیق تر آماده بودن و بلکه به استقبالش رفتن و آن را با دل و جان پذیرا گردیدن و سپس در آنها نماندن و آنها را تبدیل به مرثیه و اسطوره و تراژدی مقدّس نکردن و بلکه در آنها رقصیدن در دل خویش و تبسّم زدن در بیرون .
د- گام به گام زیر پا نهادن ارادهٔ خویش بمیزانی که تجربه می شود آنهم بسیار سریع و گذرا .
ه- واگذار نمودن «خود» به عرصهٔ فقر و تنهائی و بیماری و مرگ و فنا و از اینها نهراسیدن و نهایتاً در مقام فنای خود قرار گرفتن که همان قرار گرفتن در لحظهٔ ازلیت و در حضور خدا (وجود مطلق)و آماده برای «بلی» گفتن عارفانه به «اَلستُ بربّکم»و موجود گشتن . اینست انسان جاودانه .
«رجعت جاودانه» در اندیشهٔ نیچه کلاًبه معنای «تکرار جاودانه»است که همان عبث جاودانه و نیهیلیزم کامل را بنا می نهد که عین واقعیت تاریخی انسان است و عبور از این واقعیتِ برزخی و گردونهٔ عبث برای اهل رشد و معرفت اجتناب ناپذیر است .ولی برای رجعت جاودانهٔ ما در حکم یک مقدّمه است ولی مقدّمه ای ضروری و واجب به لحاظ معرفتی .رجعت جاودانهٔ ما مصداق «لا اله» است تا الا الله رخ نماید و مصداق «انّا لله و انّا الیه راجعون» است و مصداق توبه ای شدید و شدید تر و فزاینده در قلب هر لحظه و واقعه است . مکتب «اصالت توبه» است : توبه از سوء تفاهمی به نام «بودن»: توبه از اتهامی ناحق که به خود زده ایم : توبه از «من» .

۶- فقط در چنین توبه ای جاوید است که زمان از دست رفته بدست می آید با دو صد چندان قدرت و عزّت و حیات و هستیِ برتر .یعنی توبه مترادف است با توبه از زمان از دست رفته . با چنین توبه ای کامل است که انسان مظهر تمامیت زمان و کلّ بشریّت می شود . فقط با توبه از وجود خویشتن است که انسان وجود روحانی – انسانی می یابد: وجود جاودانه . و به شوق یافتن وجود جاودانه هم کسی وجود جاودانه نمی یابد همانطور که همه مشتاق بهشت هستند ولی بهشتی نمی یابند و بلکه در جستجوی بهشت سر از جهنّم در می آورند . عشق به معرفت است که به وجود جاودانه منجر می شود زیرا نور معرفت است که ماده ای را که مظهر عدم است تبدیل به وجود می کند ، یعنی مکان را تبدیل به زمان می کند و در معرفت بر ذات زمان به خدا میرسد : به وجود ! و خود جمال زمان می شود مثل محمّد (ص) . و آنگاه بر زمان فائق می آید و امام زمان می شود مثل علی (ع) .

۷- آنچه که زمان را تبدیل به گذشت زمان می کند و جاودانگی را تبدیل به میرائی و تباهی می کند «من» است و ارادهٔ من . رجعت از این راه ِ آمدهٔ من همان رجعت بسوی جاودانگی و خدایگونگی است و توبه از شیطنت است . این رجعت بدون ارادت خالصانه و اطاعتی عاشقانه از انسان عارف و صدیقی مطلقاً ممکن نیست همانطور که برای نیچه ممکن نشد و از برزخ جاودانه خارج نشد آنهم با آن نبوغ و شهامت افسانه ای که او در کسب معرفت نفس داشت . بدون چنین ارادتی خروج از قلمرو گذشت زمان یعنی خروج از عرصهٔ فریب ممکن نیست .

پایان